شرح سیر العباد سنائی غزنوی

که بنام وجهة امیر کبیر حاجی بیک ابن جلال الدین بولقطلغ

تالیف و تقدیم گردیده

تا پیش از یافتن و تملک نسخه حاضر نام همچو کتابی نشنیده و در جائی ندیده بودم که سیر العباد سنائی را شرح کرده باشند و از آن پس نیز بهر فهرست و منبع که تصور مینمودم مراجعه و فحص کردم میسر نگردید چه شناختن همچو شخصی که دریائی از حکمت و فلسفه و هیئت و معارف عالیه را در این اوراق نثار کرده خود توفیق و فیض بسزائی است

علی ایحال نسخه حاضر بتقریبه کاغذ و خط باید در حدود مائه دهم هجری نوشته شده باشد و بجز چند سطر اول دیباچه که معلوم نیست بچه جهة نانویس مانده بقیه کتاب بدون نقص است. ۱۴۴ ورق یا ۲۸۸ صفحه و قریب چهار هزار و سیصد و بیست سطر کتابت دارد

تا ورق ۲۵ مقدمه و دیباچه است و نام کسیکه کتاب جهة او شرح و تقدیم گردیده در ورق ۲۵ و متن کتاب یعنی آغاز شرح از اینجاست تا پایان اوراق

۳۰ تیر در
ناصر ماه شاه
را با صوفه
ترجمه

شرح کتاب سیر العباد
الی المعاد وو... المثنی
للحکیم السنائی



شرح سبر العبار حکم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوه والسلام علی نبیه محمد
وآله الطاهرین بدان الهمک الله طرق

~~وان نظر که بعالم قوت عاقله است~~ وایضا عقل
فلک قمر که فوق ویست مفید و مدبر و محرک
عقل فعال است وایضا عقل فلک عطارد مدبر
و محرک عقل فلک قمر است وایضا عقل فلک
زهره مدبر و محرک عقل فلک عطارد است
وایضا عقل فلک شمس مفید و مدبر و محرک
عقل فلک زهره است وایضا عقل فلک مریخ
مفید و مدبر و محرک عقل فلک شمس است
وایضا عقل فلک مشتری مفید و مدبر و محرک عقل
فلک مریخ است وایضا عقل فلک زحل مفید و
مدبر و محرک عقل فلک مشتری است وایضا عقل
فلک البروج مفید و مدبر و محرک فلک زحل است
وایضا عقل فلک الافلاک مفید و مدبر و محرک فلک عقل
البروج است وایضا عقل کل مفید و مدبر و محرک
عقل فلک الافلاک است وایضا واجب الوجود

مدانه مدرک معقولات کلیات وجزئیات و
محسوسات است در سلسلهٔ وجود اشیا بغیر
محتاج و نیازمند کمیت وکیفیت وکمیت معقولات
عشره بدو روا نیست تا درست بر کمال قاهر ست
بی زوال متکلم است بی متعال عظیم است و ذو الجلال
تقدس ذاته وتنزه صفاته گفتار اندر شرح شرح
عقول ارضی و سماوی بدان اسعدک الله تعالی
فی الدارین که اول موجودی و نخستین مصنوعی که
واجب الوجود و مفیض العقل والجود و واهب الحیوة
و مبدع الماهیات تبارک و تعالی از کتم عدم در
حیز وجود آورد بی علتی و بی سببی عقل کل بود و این را سه
جهت بود یکی بمعرفت واجب الوجود بدان جهت عقل
ثانی که وی را نفس کل خوانند موجود گشت
دوم جهت بمعرفت نفس خود از آن نفس
دیگر که آنرا طبیعت کل گویند موجود گشت سیوم

بامکان

بامکان خود داشت و از آن جسمی موجود شد که
آنرا هیولی اول خوانند از اینجا گفته‌اند که العقل
والنفس والطبیعة والجوهر بمنزلة واحد و ایضا
عقل ثانی سه جهت داشت یکی بمعرفت عقل
اول از آنجا عقل ثالث موجود گشت دوم
بمعرفت نفس خود از آنجا نفس دیگر پدید گشت
سیم بامکان خود از آنجا فلک البروج با کواکب
ثابت موجود گشت و ایضا عقل ثالث سه جهت
داشت یکی بمعرفت عقل ثانی از آنجا عقل رابع
موجود گشت دوم بمعرفت خود از آن نفس
پدید گشت سیم بامکان خود از آن فلک زحل
با کواکب پدید گشت و ایضا عقل رابع سه جهت
داشت یکی بمعرفت عقل ثالث از آنجا عقل خامس
موجود شد دوم بمعرفت خود از آنجا نفس پدید گشت
سیم بامکان خود از آنجا فلک مشتری با کواکب موجود شد

وایضا عقل خامس سه جهت داشت یکی بمعرفت
عقل رابع ازانجا عقل سادس موجود گشت دوم
بمعرفت خود ازان نفس بدید گشت سیوم
بامکان خود ازانجا فلک مریخ باکوکب او موجود گشت
و عقل سادس سه جهت داشت یکی بمعرفت
عقل خامس ازان عقل سابع موجود گشت دوم
بمعرفت خود ازان فلک شمس باکوکب او موجود
گشت وایضا عقل سابع سه جهت داشت یکی بمعرفت
عقل سادس ازان عقل ثامن موجود گشت دوم
بمعرفت خود ازان نفس بدید گشت سیم بامکان
خود ازان فلک زهره باکواکب او موجود گشت
وایضا عقل ثامن سه جهت داشت یکی بمعرفت
عقل سابع ازان عقل تاسع موجود گشت دوم بمعرفت
خود ازان نفس بدید گشت سیم بامکان خود ازان
فلک عطارد باکوکب او موجود گشت وایضا عقل

ایضا

نفس بدید گشت و
سیوم بامکان خود ازان صح

تاسع

تاسع سه جهت داشت یکی بمعرفت عقل ثامن
ازان عقل عاشر موجود گشت دوم بمعرفت
خود ازان نفس موجود گشت سیوم بامکان
خود ازان فلک قمر باکوکب او موجود گشت
وایضا عقل عاشر سه جهت داشت یکی بمعرفت
عقل تاسع ازان عقول مردمان موجود گشت دوم
بمعرفت خود ازان نفوس مردمان بدید آمد
سیوم بامکان خود ازان هیولی و صورت
بدید گشت عناصر و طبایع اربعه که امهات عالم
اجسام اند موجود گشت و ازانجا موالید ثلاثه که نتایج
عالم اجسام است در وجود آمد سه درجه است
یکی در غایت شرف و کمال دوم در غایت خست
و نقصان سیم متوسطه که باضافت بدرجه
اول ناقص است و بنسبت بدرجه ثانی زاید اما
مثال درجات معدنیات خسیس چون گچ و نمک

وازان ترکیب صح

اول معدنیات وان صح

دیگر کردو سنگ و آهن و مانندان و وسط چون
مس و سرب و قلعی و امثال آن شریف چون
زر و لعل و یاقوت و ایضا بواسطه معدنیات
نباتات موجود گشت در سه درجه خسیس چون
گیاه خورد و ضعیف که در صحرا و کوه روید بی تخم
و آب وسط چون اشجار سیب و زرد آلو و شفتالو
شریف چون اشجار انار و خرما و انگور و نیشکر و
گندم و ایضا بواسطه نباتات حیوانات موجود حامت ه
گشت در سه درجه خسیس چون کرم چوب خواره
و صدف که از آب و گیاه و درخت موجود گردد
بی تخم و مجامعت وسط چون حشرات دشتی
مار و سوسمار و موش و امثال آن شریف چون
اسپ و شتر و گاو و گوسفند و امثال او و ایضا بواسطه
حیوانات جامعت صورت حیوان ناطق که از ا
انسان میخوانند موجود گشت به نیکوترین صورتی

ازین

و شریف ترین خلقتی چنانکه خدای تعالی میفرماید لقد
کرمنا بنی آدم اعنی بالصورة والمعنی در سه درجه
خسیس چون اروس و کرجی و قبچاق وسط چون
عوام امت صلحا و امنا و ازکیا و روسا از اهالی
و تاقیح و مداین شریف چون علما و اولیا و انبیا وحکما ه
صلوات الله علیهم اجمعین پس لا محاله چون
بدیدهٔ بصیرت نظر کنی هر آنچه انتهای درجه
جمادیست ابتدای درجه نباتیست چون بسذ
و مرجان که اکثر آن به نباتات مشابه بود
و ایضا هر آنچه انتهای درجه نباتیست ابتدای درجه
حیوانیست چون اشجار خرما که گشنش دهند
تا بار آرد و ایضا هر آنچه انتهای درجه حیوانیست
ابتدای درجه انسانیست چون بوزینه که اکثر
مشابهت به آدم است و ایضا هر آنچه انتهای
درجه انسانیست ابتدای درجه روحانیست

چنانچه حکما روندگی ایشان را سیاحی و ذات
النفوس گویند و ایضا هر آنچه انتهای درجهٔ روحانیت
ابتدای قوت و قدرت واجب الوجود است
که ویرا بدایت و نهایت نیست تعالی و تقدس

گفتار اندر شرح سفر جسمانی و روحانی بدان وفقک الله
درجة السالکین که عالم بر دو قسم است عالم جسمانی
و عالم روحانی و ایضا مسافران نیز بر دو صفت اند
مسافران عالم جسمانی و مسافران عالم روحانی
اما سفر جسمانی بجسم نشاید مع وجود الروح و بی موافقت
روح جسم را سفر جسمانی محال بود زیرا که بی وجود
روح جسم چون چوب پارهٔ خشک بود که ویرا خود
هیچ حرکتی و اختیاری نبود و ایضا سفر روحانی بروح
نشاید مع وجود الجسم و بی مشارکت جسم روح
را سفر روحانی محال بود و ایضا جسم را در سفر جسمانی
از دو شیء لابد است یکی قدمین درست و دوم
شیء

دوم

دوم زاد و نفقه که لا بد من القوة کما لا بد من الموت
و ایضا روح را در سفر روحانی از دو چیز ناگزیر
بود یکی غذای علم و معرفت که العلم غذاء الروح
کما ان الطعام غذاء البدن و دوم مرافقت پیر مرشد
تا ویرا ترتیب و ترکیب کند و تهذیب اخلاق
مکارم و رهنمونی عالم حقیقت کند که الرفیق
ثم الطریق زیرا که درین راه مخافت و هلاکت
بسیار است و عیاران و اهل محاربت بی شمار
مبارز و شهسوار با اسلحه تمام باید که در آن
راه مضیق از غولان و دیوان که جنود شیاطین اند
خود را مستخلص کرداند قال النبی علیه الصلوة
والسلام السفر قطعة من العذاب اعنی بی وجود زاد
علم و معرفت و بی حضور شیخ مرشد در شدائد کرب
و مضایق محنت معذب گردد که الشیخ فی قومه
کالنبی فی امته و چون با حصول این دو شیء نفیس

بود ان سفر غنیمت باشد کما قال النبی [illegible]
[illegible] صلی الله علیه وسلم تسافروا تصحّوا و تغنموا
سخن منوا انرا باستشهاد ایراد این معنی دارد است
اینجا این قدر کافیست اما چون معلوم شد که
سفر دو قسم است و هر یکی را علی قدر الطاقت
مبین کردیم پس لامحاله در سفر جسمانی
منازل و مقامات بود که انرا بتدریج و ترتیب
سیر توان کرد مثلا چنانکه در مقامی که بافراط
گرم سیر بود در فصل زمستان حرکت کند
وایضا در مقامی که بافراط سردسیر بود در فصل
تابستان و انکه غایت اعتدال بود باضافه
در فصل بهار و خزان وایضا اغذیه و اکل و شرب
بترتیب حکمت بکار دارد تا مضرة نکند و
این جمله را شرح بسیار است از کتب طب طلب
کند وایضا در سفر روحانی روح را مقامات و

و منازل است تا انرا بتدریج و ترتیب سیر نکند
بقدم همت و ادراک بدیدهٔ بصیرت بمنزلی
دیگر نتوان رسیدن وایضا تا بانتهای عالم
روحانی که انرا عالم کبیر میخوانند پس چون مسافر
روحانی خواهد که سیر و سلوک کند ابتدا از عالم
صغیر کند که انرا اجسام خوانند و ظاهر و باطن خود را
طواف کند و جولان کند و حوالی این عناصر اربعه
بداند که اول چیزی که در عالم اجسام موجود گشت
مادهٔ بود که انرا باصطلاح حکما هیولی و صورت
خوانند و از انجا عناصر اربعه ظاهر گشت و نسبت
ماده ازین عناصر اربعه چون نسبت زر است
با انگشتری و گوشواره و دست اورنج چنانکه
زر استعداد و قابلیت ان دارد که بهر وقتی
بصورت مختلف مبدل شود وایضا ماده
را نیز ان استعداد هست که در هر زمانی

بصورت مختلف مبدل شود و باسمی مسمی گردد
که گاهی خاک و گاهی باد و گاهی آب و گاهی
آتش خوانند و ایضا خاک را با آب نسبتی است
وآن برودتست و آب را با هوا نسبتی است
وآن رطوبتست و هوا را با آتش نسبتی است
وآن حرارتست و بدانکه چون رطوبت بر یبوست
غالب گردد و اجزای خاک لطیف شود و بهوا
مبدل گردد و ایضا چون یبوست بر رطوبت
غالب شود اجزای هوا لطیف شود و باتش
مبدل گردد و ایضا چون آتش کثیف شود
هوا گردد و هوا کثیف شود آب گردد و آب
کثیف شود خاک گردد و آن از غایت
یبوست است که چون با حرارت یار گردد
وبغایت خفیف گرداند و با برودت یار شود
بغایت ثقیل گرداند لاجرم کرهٔ اثیر در غایت

گردد و بآب مبدل شود و چون
بر برودت غالب شود و اجزای
آب لطیف

خفا

خفافتست و کرهٔ زمین در غایت ثقالت و
بدانکه آتش را یک طبقه است و ویرا کرهٔ اثیری
گویند که آن آتش صرف و بی رنگست زیرا که
اگر با رنگ بودی حجاب ماه و ستارگان
بودی بدان سبب که منزل او در زیر فلک قمرست
و ایضا هوا نیز بیرنگست و ویرا سه طبقه است
یکی در زیر وان هوای صرفست و ویرا دو طبقه است
یکی بهوای صرف متصل است و آن بافراط
برودتست و ویرا کرهٔ زمهریر گویند
دوم بکرهٔ اثیر متصل است و بخارات یابس
و دودهای آتشین آنجا متراکم شوند و سیوم
طبقه زیرین بما نزدیکتر است و آن در مقامی
بود که آب باشد و مطرح شعاع شمس است
و بالطبع گرم و تر بود و باعتدال و بدانکه چون حرارت
شمس در خاک و آب سرایت کند از عنصر خاکی

اجزای لطیف برانگیزد آنرا دخان گویند ایضاً آنرا
اجزای لطیف برانگیزد آنرا بخار گویند و از بخار
و دخان باد در زمین جمع شود اما در روی
زمین بماند و اما قصد بالا کند و اگر در زمین
بماند و بخار بروی غلبه گیرد آب گردد و از آن چشمها
در زمین پدید آید و اگر دخان بروی غلبه گیرد
انواع معدنیات پدید آید و اگر دخان در زمین
غلبه گیرد تا خروج کند از غایت قوت زمین
در جنبش آید و زلزله واقع گردد و اما آنچه
ببالا بر شود از بخارات چون بطبقهٔ زمهریر رسد
و برودت و هوا بر و غالب شود و حرارت
از و زایل شود قطره قطره فرو آید آنرا باران
خوانند و چون برودت هوا بقوة در و اثر
کند چون پنبه گردد و آنرا برف گویند و ایضاً
چون حرارت بر اجزای برف افتد برف را بگدازند

و هوای

و هوای بارد بر انجمادات کند آنرا تگرگ گویند
و آن اغلب در فصل ربیع که هوا معتدل‌تر بود
حادث گردد و ایضاً این بخار که در زمین متراکم
گشته است قصد بالا کند و هوا را در حرکت
آرد و اجزای هوا بهم باز افتد آنرا باد خوانند
و چون بخار گرم قصد بالا کند و ابر کثیف قصد
زیر کند و بر همدیگر افتند و یکدیگر را از حرکت
امتناع نمایند از آنجا آوازی حادث شود آنرا
رعد خوانند و چون در وقت بهم باز افتادن
حرارت بخار غالب آید و هوای که مابین بخار
و ابر بود بآتش مبدل گردد و آنرا برق گویند
ذلک تقدیر العزیز العلیم و ایضاً این جمله را
ترتیبی که در عالم کون و فساد و بر سبیل تغیّر و
تبدیل حادث و واقع میشود و طبایع عناصر اربعه
و نتایج آن بدیدهٔ بصیرت به بیند و بقوت عقل شناسد

و در تحت تصرف عقل خود آرد و بدانکه چون برودت
و یبوست بر اجزای خاکی غالب کردد از انجا
حقد و حسد و بخل متولد کردد و ایضا چون
برودت و رطوبت بر اجزای آبی غالب
کردد از انجا هوا و شهوت و حرص و طمع
متولد کردد و ایضا چون حرارت و رطوبت
بر اجزای هوای غالب اید از انجا بغض و عجب
و غضب و حماقت متولد کردد و ایضا چون
حرارت و یبوست بر اجزای اتش غالب
کردد از انجا تکبر و کردن کشی و بزرک منشی و خود
پرستی متولد کردد و ایضا تبدیل این اوصاف
ذمیمه کند با خلاق حمیده مثل حلم و علم و تواضع
و کرم و عفو و لطف و سخاوت و ورع و تمیز و وقار
و سکون و ادب و امثال اینها پس انکه قدم
همت بر فوق این عالم عناصر و طبایع و موالید ثلاثه

نهند که شرح آن بقدر حاجت کرده ایم و بدانکه
این عالم صغیره مسخر و معلول عالم کبیر است که ورای
عناصر و طبایع است و از تغیر و تبدیل ایمن است
الی یوم القیامة زیرا که قابل کون و فساد نیست
و مجرد از عناصر و طبایع است و ایضا این عالم
کبیر را بلغت دیگر دهر کویند از انکه بقای مطلق
است مر ارواح مجرد را که ان برین اجسام نیست
و مر ان را فساد و فنا نیست و ایضا کویند
هر چه حیات وی از ذات وی بود فانی
نکردد و بقای انچه نمیرد فانی نکردد در دهر است
در توریت موسی صلوة الله علیه کفته است
یا بنی ادم خلقتک للبقای و انا حی لا یموت
اعنی تخلقوا با خلاق الله فیما امرتک و انتهی عما
نهیتک حتی یجعلک مثل حی لا یموت لیس لا محاله
بعد از ترقی در عالم اجسام فوق در عالم ارواح کند و

الطعنی

قدم همت در عالم ملکوت نهند که انرا طبیعت
خامسه کویند پس اول منزل که مسافر روحانی
در پیش اید فلک قمر بود که انرا بپارسی ماه
و برومی سالنی خوانند منزل او بر فلک اول است
که آنرا بر فلک [illegible] ش کویند و این ستاره قمر
بمنزلهٔ شش است مر این عالم کبیر را همچنانکه
از شش قوتی بعالم اعضا و جوارح متصل است
که نفس زدن متوانند و حرارت عزیزی از دل
نگاه دارد و ایضا از ستاره قمر قوت روحانی
بجمله عالم بکلی و جزوی متصل است و این را حکما
روحانیات قمر خوانند و باصطلاح شرع خداوند
وحی والهام خوانند و میکائیل قوتیست ازین
قوت و ملایکه این اسماق [illegible] همه در سجودند و
تسبیح ایشان اینست که سبحان ذی الملک
والملکوت کویند جهت ایشان فرشته الیک کاورا

رعد خوانند و موکلست برابرها و بارانها و
ایضا بسرعت سیر این ستاره قمر از همه ستارگان
سابق است و ویرا فتح النجوم خوانند سیر وسط
دارد هر روزی سیزده درجه و ده دقیقه
قطع کند و در مدت بیست و هشت روز
همه فلک را بکردد و در سیصد و پنجاه و پنج روز
و سدسی از روزی دوازده ماه قمری بود و سال نو
کردد و بافراط طبعش سرد و تر است زیرا که
از آفتاب دورست و بعضی منجمان ویرا ازین
سبب نحس خوانند و اما جرم او سی و دو بار
چندکره زمین است و بلون سفید کون است
مقداری بسبزی زند و از جواهر قلعی و نقره بدو منسوبست
مؤنث و لیلی است و از روزها دوشنبه و از
ماهها محرم و از بروج برج سرطان و از فصول
اربعه تابستان بدو تعلق دارد جهتش شمالی بسعد را

فزاینده بود چون آفتاب اندرین برج آید نهایت
درازی روز و بدایت نقصان شب بود
و بعد ازان شب در زیادتی بود و روز در
نقصان چون والی سال قمر بود کثرت رسولان
و جاسوسان و خبرها آرا جیف متواتر کرد واما
چون قمر قوی حال بود بسبب صلاح و ایمنی راهها
و مسافران بود و از طبقات مردم دلالت
کند بر پیکان و جاسوسان و طراران و منهیان
و از حرفتها قصاری و حجامی و سقایی و فقاعی
و ملاحی و هرانچه باب منسوب بود و از زمینها
بلخ و جابلقا و جابلسا و سقلاب و از نباتات
گندم و کرنج و نخود و باقلی و عدس و پنبه و از بهایم
خر و گاو و اشتر و گوسفند و بره و بزغاله و از
تره‌ها اسفناج و خیار و بادرنگ و ترب و شلغم
و چغندر و از اعضای مردم بر و سینه و شش و

چشم

چشم و دهان و تهیگاه و پشت و پوست و موی
بدو منسوبست و ایضا از افراط قوت و ضعف
و عاجزی و جهالت و سبکی و شتاب زدگی
و نقل و حرکت بسیار بیفایده کردن و اصوات بلند
بر داشتن و تجسس اخبار اراجیف و سخن چینی
و غیبت و پرده مردم دریدن و لاف دروغ
گوی و بی بهانه خشم و لجاجت کردن پس لا محاله
شرط مسافر روحانی الست که هرانچه اوصاف
رزایل که از تاثیر ستاره قمری در وی موجود
بود از نفس خود زایل گرداند و تهذیب اخلاق
کند و فوایدات اقتباس کند و بنظر فطنت و
کیاست تفکر بلیغ کند و بقوت عقلی در تحت
تصرف خود دارد پس انکه قدم همت را در
منزل فلک عطارد نهد که وی را پارسی
تیر و هندوی ارس خوانند و منزل دوم در فلک دوم

است که انرا از تلون خوانند و این ستاره را
عطارد بمنزله دماغ است مر حیوان کبیر را او
قوت روحانی با اجسام کلی و جزوی متصل است
و معرفت و علوم غرایب و عجایب و الهام
و حس خاطر بدو منسوب همچنانکه از دماغ
ادمی قوت شهوه و متفکره و فراست و کیاست
و دلایل عقل متولد میشود و ایضا حکما این قوت
مر روحانیات عطارد خوانند و اهل شرع
انرا ملکی نامزد کرده است خداوند جنود و ملایکه
و ایضا ولدان و غلمان ازین قوة است و کرام
الکاتبین هم از وست و ملایکه این اسمان هم
در رکوع اند و تسبیح ایشان اینست سبحان ذی العزة
والعظمة والقدرة والجبروت و مهتر این
ملایکه را از قبایل نامست و بزرگ فرشته ایست
نیمی از برف و نیمی از اتش خدایتعالی بقدرت خویش

هر دو را چنان نگه میدارد که نه برف اتش را میکشد
و نه اتش برف را میکدازد و تسبیح ان فرشته
اینست سبحان من الف بین الثلج والنار
الف بین قلوب العباد و ایضا این ستاره
عطارد بطریق سیر وسط دارد در هر برجی دو روز
و نیم مقام کند بیک سال همه فلک را قطع
کند و از مرکز افتاب بهیچ نوع دور نشود و جرم
او صد و بیست و دو باره کره زمین است
و بطبع ممتزج است با هر ستاره که پیوند کند
طبع ان ستاره ~~که چون طبع ان~~ [illegible] گیرد
پس لا محاله چون با سعد پیوند از نحوست
عاطل گردد و چون با نحس پیوندد در سعادت
باطل بود پس ویرا نه از سعادت خالی و نه
از نحوست کالی بود و از بروج دو برج اوراست

یکی جوزا و دوم سنبله جنبش مغربی و شمالی بلوت
بنفشه و انجوبار جزع و مروارید و از ایام روز چهار
شنبه و از شهور ربیع الاول و ذی الحجه و از
فصول اربعه اخر بهار و اخر تابستان او راست
چون والی سال عطارد بود و قوی حال بود دلالت
کند بر رغبت کردن مردم بعلوم حکمت و طب و
نجوم و فلسفه و قوی حال بودن دبیران و نقاشان
و مهندسان پس اگر ضعیف الحال بود بعکس
ان بود که یاد کردیم و از طبقات مردم دلالت
کند بر دبیران و ادیبان و منجمان و طبیبان
و شاعران و محاسبان و نقاشان و از حرفتها خیاطی
و ریسمان تابی و کفشگری و رفوگری و بازرگانی
و هر انچه شغلهای باریک بود و کیمیاگری و نیرنجات
و طلسمات و ساحری و از زمینها ماوراء النهر و حبس
و ترک و خطا و قرقز و کیمال و ینغا و الیغور و بعضی از

جون م

فرغانه

از فرغانه و روم و یونان و قسطنطنیه الحکما و از اعضا
دستها و بازوها و سوراخ بینی بدو متصل است
و از افراط قوت عطارد کثرت فکرت در شغلهای
مذموم و از حالی بحالی گشتن و بیک قول ثابت نابودن
و فریبانیدن مردمان و با هر قدمی مختلط شدن و
بخوی ایشان موصوف شدن و پسندیدن خسیسان
و حقیران پس لا محاله مسافر روحانی بدین نوع
که یاد کردیم بقوت عقل نیک [illegible] کند و اوصاف
رذیله که از تاثیر او در نفس موجود شده از خود دور
گردانید و بتهذیب اخلاق مشغول گردد و اوصاف
حمیده و فواید ان را اقتباس کند و در تحت تصرف
عقل قرار دهد پس انکه قدم همت در منزل فلک زهره
نهد که بپارسی ناهید و رومی افرودیطی خوانند و جای
او در فلک سیوم است که از اقید وم گویند و این ستاره
زهره بمنزله معده است مر عالم کبیر را و قوتی روحانی

باجسام کل عالم متصل است و زینت و جمال و رونق
جمله موجودات ازین قوت زهره است همچنانکه از
معده قوت غذا بجگر میرسد و از جگر از انجا باعضا و اجزای
بدن قسمت میکند و بدین سبب وی را قسام البدن
خوانند و شهوت و نشاط هم از ویست و این قوت
را حکما روحانیات زهره خوانند و اهل شرع انرا
ملکی نامزد کرده اند که خداوند جنود ملایکه است و
حور العین و تولیت از وی و ملایکه این اسمان
همه در نمازاند و پیوسته تسبیح میگویند سبحان
الحی الذی لا یموت و بزرگ همه ملایکه کوکبائیل
نام است و ایضا این ستاره سیر وسط دارد و هر
روز بیست و یکدرجه و سی و شش دقیقه قطع
کند و از اوج بیشتر پنجاه دقیقه بگردد و جرم
او چهل و چهار بار چند کره زمین است طبعش باعتدال
مرد و زن است ازانکه زیر فلک شمس است از حرارت

طبع او اعتدال می یابد و از بروج خاکی ثور و برج
بادی میزان و راست و از ایام روز آدینه و از شهور
ربیع الاخر و ذی القعده و از فصول اربعه وسط
فصل ربیع و اوایل فصل خریف و رنگ است بلون سفید
کو لست مقداری بزردی زند مونث و دلیلی است
و جوهرش نقره برج منقلب چون والی سال زهره
بود و قوی حال بود دلالت کند برغبت مردم
بلهو و طرب و عشرت و خرمی ملوک و رعایا و ظفر و
نصرت یافتن بر اعدای مملکت و فراخی نعمتهای
گوناگون و ارزانی نرخها و اگر ضعیف الحال بود بعکس
ان بود که یاد کردیم و از طبقات مردم زنان و
خادمان و امردان و عطاران و صباغان و معاشران
و مطربان و ارباب لهو و طرب و از حرفتها
رنگ آمیزی و مشاطگی و مطربی و رود نواختن و دلالگی
میان مرد و زن و از لباسها هرچه از ابریشم سازند

و نرم و رنگین بود و از مطعومات هرچه خوشبوتر
و لطیف و لذیذتر بود و از بویها چون عطر و کافور
و عود و جمله اسپرغمها چون گل و ریاحین و نسرین
و از مرغها تذرو و طاوس و خروس و فاخته
و کبوتر و از سباع گربه و خرگوش و آهو و از شهرها
روم و فرغانه و خجند و سمرقند و بخارا و مرو و حجاج
و سحاب و طراز و از عود و ماراب و از اعضای
مردم گرده و معده و دل و مشیمه و پای و گونه و خون
بدو منسوب است و اوصاف زهره بشادی و خرمی
بافراط عشق و شهوت و فرزندان و بمزاح و ضحک
اسراف نمودن و گزاف گوی عادت کردن
و بشغلهای ناشایست مشغول گشتن و خوردنیها را
دوست داشتن پس لامحاله شرط مسافر روحانی است
که هر آنچه اوصاف ذمیمه که تأثیر ستاره زهره است
و در طبع وی منطبع شده از خود زایل گرداند

بقوت

بقوت عقل اندر وی و در کوشش تأمل بلیغ کند و فواید
از آن اقتباس کند و بنظر حقیقت آنرا در تحت تصرف
خود دارد پس آنکه قدم همت در منزل فلک شمس
نهد که وی را بپارسی خورشید و آفتاب گویند و برومی
مهر و هور خوانند و جای او فلک چهارم است که اختران
عون گویند و این ستاره آفتاب بمنزله دل است
مر عالم کبیر را و قوت روحانی او بجمله اجرام علوی و اجسام
سفلی متصل است که صلاح و فساد تن بدان است
قوله علیه السلام ان فی الجسد لمضغة اذا صلحت
صلح الجسد و اذا فسدت فسد الجسد کله و هی القلب
و ایضا حکما این قوت را روحانیات شمس گویند و
اهل شرع آنرا فرشته میخوانند که وی را جنود و حشم ملائکه
بسیار بود و اسرافیل قوتیست از این قوت آفتاب
و ملائکه این فلک در مشاهده اند و پیوسته بتسبیح مشغول باشند
و تسبیح ایشان اینست سبحان الملک القدوس رب الملائکة والروح

والروح و منتز ملایکه موم میایل نام مست والیضا این ستاره
شمس بطبع در غایت حرارت و یبوست است
واهل نجوم ویرا در مقارنه نحس کویند و در مناظره
سعد والیضا سعادت و نحوست همه ستارکان
از تاثیر اوست و ترتیب فصول اربعه و برورش
حیوانات و نباتات هم از تاثیر اوست و فعل
او سخت ظاهرست اما سیر وسط او در هر روزی
بنجاه و نه دقیقه بود و سیصد و شصت و پنج روز
و ربعی از روی همه فلک را قطع کند و جرم او صد و شصت
و شش بار چند کره زمین است لونش زرد مطلق
قطع کند جرم برجش اسد نار شرقی ذکر و نهاری است
واز ایام روز یکشنبه و از شهور صفر و از فصول اربعه میان
تابستان و از جواهر زر و یاقوت چون والی
سال شمس بود و قوی حال بود دلالت کند بر
عز و شرف و بزرگواری ملوک و سلاطین و ارباب

مملکت و بیرون آوردن دفاین و راغب بودن
در مطالعه کتبهای شریعت و اگر ضعیف الحال بود
ضد این و از طبقات مردم ملوک و سلاطین
و اشراف و وزرا بدو منسوبست و از حرفتها
زرگری و درودگری و جوهری و نخاس و سلاح و آلت
لشکری و از اعضای مردم سر و حلق و سمع و بصر و
بر و سینه و مغز و دل و جان بدو منسوبست و از
طعامها هر چه تلخ و تیز تر بود که نتوان خورد و از زمینها
زمین طبرستان و خراسان و نشابور و بلخ و هرات
و سرخس و طالقان و اهواز و نهاوند و ارمینه
و شام و بیت المقدس و موصل و همدان و اذربا
یجان و چین و ماچین بدو منسوبست و ایضا از اوصاف
رذیله خشم گرفتن و زود خشنود شدن و جاه منصب
طلبیدن و تکبر و منی کردن و گردن کشی و تفاخر
و مباهات کردن و استیلا یافتن بر اعدا و سیاست

فرمودن وایضا زیر دستان وضعیفان را مراعات
ومحافظت نمودن ومجالست کردن باربابِ
عزو شرف وایضا مسافر روحانی این حلیه را
اقتباس کند وبنظر غفلت نگر کند بقوت حقیقی
فواید انرا ضبط کند وازرذایل اوصاف اجتناب
واعراض نماید وبنظر استدلال در ورود در کواکب
او نیک نگرد ودر تجنب وتصرف خود از دیس
انکه پای فراست بتخت قدوم کشد وعزم سفر منزل
فلک مریخ کند که ویرا بپارسی بهرام وبرومی ارس
گویند ومنزل او فلک پنجم است که انرا دیقا خوانند
واین کوکب بمنزلهٔ زهره عالم کبیر است همچنانکه از زهره
قوت صفرای بهمه بدن میرسد وایضا از مریخ قوت
روحانی بعالم علوی وسفلی متصل است وحسن
علما وصفتهای باریک وطلب کردن مهتری وزیرکی
او راست وحکما این قوت را روحانیان مریخ

گویند واهل شرع انرا فرشته نام کرده اند که خداوند
جنود ملایکه است وجبرئیل قوتیست ازین قوتهای
مریخ وملایکه این فلک همه در تسبیح اند وتسبیح
ایشان اینست سبحان رب کل شئ وعهده ایشان
ملکی است سقطائیل نام وایضا این ستاره
مریخ بسیر وسط روده جرم او یکبار ونیم چند کرهٔ
زمین است وهر روزی سی ویک دقیقه رود ودر دو سال
وشش ماه همه فلک بگردد وبافراط طبع او گرم
وخشک است ازانکه زیر فلک مشتری است وزبر
فلک شمس است پس لامحاله بین الکواکب
الطارین درغایت حرارت ویبوست بود وبدین سبب
منجمان او را النحس اصغر خوانند وهرجا که تاثیر او باشد
حرارت ویبوست غالب گردد وجنگ وتغضب
وشغب ومخاصمت ومنازعت وقتل وظلم واقع
شود وازروزها روز سه شنبه واز شهور جمادی الاول

وشوال واز فصول اربعه اول ربیع ومیان خریف
واز بروج برج ناری حمل وبرج آبی عقرب اوراست
جهتش مغرب ولونش سرخ جوهرش مس و
برج ثابت مذکر و دلیل است بعکس ستارکان
دیگر که هرچه مذکر است نهاری بود وهرچه مونث
لیلی چون والی سال مریخ بود و قوی حال بود دلالت
کند بر ظفر ونصرت یافتن بر اعدای مملکت
و قتل وظلم وتعصب ومنازعت مردم با یکدیگر و اگر
ضعیف الحال بود بعکس آن بود و نقصان و تباهی
وصعوبت امور واز طبقات مردم دلالت کند بر ترکان
وعیاران وسرهنگان وسپهسالاران واصحاب
سلاح وحدادان وقصابان وجلادان بدو منسوبست
واز اعضای مردم ساق پای ورکهای تنک وجکر وزهره
ودلی ورکهای چشم وکوش بدو منسوب واز
مطعومات هرچه تیزتر وشورتر وسوزنده تر بود واز

بوبهای

بوبهای ناخوش واز توابل کرفس ومعصفر و
سیر وپیاز کندنا وزنجبیل وپلپل وسقز وحلبه و
امثال آن بدو منسوبست واز اشجار سنجد وجیلان
وخرما واشجار باخار واز فواکه هرچه بسرخی مایل بود
واز سباع سک وکرک وشیر ویوز وکربه و
از زمینها کرمان وسیستان وکیلان وسکندریه
وشیراز وعراق و دمشق وترکستان وطالقان
واز اوصاف رذایل ستاره مریخ بدخویی وبی
حجابی وبیشرمی وبیوفاری وبی رحمی وشومی و غضب
وسفاهت وحمیت ومردانکی و مانند آن لیس لا محاله
مسافر وحامی بر طریق ما تقدم قدم همت سازد
وجمله اوصاف رذایل که از تاثیر او در طبع دارد از خود
زایل کرداند واز آن نفرت کیرد وبنظر عقل در وی در
کواکب او نیک بنکرد ودر تحت تصرف خود
آرد پس آنکه پای همت در منزل فلک مشتری

نهند که انرا بپارسی اورمزد و برومی زاوس خوانند
و منزل او فلک ششم است که وی را دیقا گویند
و این کوکب بمنزله جگر است مر عالم کبیر را و حکما
این قوت را روحانیات مشتری گویند و اهل شرع
وی را ملکی خوانند که وی را جنود ملایکه است و رضوان
بهشت قویتست ازین قوتهای مشتری و ملایکه
این آسمان در تمجید اند و تمجید ایشان اینست
سبحان الخالق النور سبحان الله و بحمده و مهتر این
ملایکه را رعائیل خوانند و ایضا طبع مشتری باعتدال
گرم و تر است و علت وی آنست که زیر فلک
زحل و بالای فلک مریخ است و از غایت اعتدال
وی را سعد اکبر خوانند پس لا محاله هر جا که تاثیر و فعل
او بود صحت و سلامت و ایمنی نفس و عدل و انصاف
و فراخی ماکول و کرم و کثرت باران و بنای مساجد
و مدارس و خانقاه بزرگ و زرع برومند و جانوران

بامنفعت

بامنفعت بود و جرم او هشتاد و یکبار چند کره
زمین است و بسیر هر روزی چهارده دقیقه
قطع کند و بدوازده ماه گرد هم فلک برآید و از بروج
برج آتشی قوس و برج آبی حوت و برات
و از فصول اربعه آخر فصل خریف و آخر فصل سعادت
که بر زردی زند جوهرش لعل و یاقوت جهتش
مشرقی مذکر و نهاریست چون والی سال مشتری
بود و قوی حال بود و اندر مثلثه ناری بود بجانب
مشرق زهد و ورع و پرهیزکاری و سکون و متابعت
شریعت و انصاف و عدل ظاهر گردد و خواستهای
ارباب دولت و اصحاب حشمت بیفزاید و رعایا
و زیر دستان مطیع فرمان گردند و اگر بعکس اینها بود
دلیل تباهی حال ملوک و وزرا و منقاد نا گشتن رعایا
و زیر دستان و ایضا نشاز غضب و مخاصمت زنان
باشوهران و گفتگوی بیهوده و تنگ دلی و نامرادی و فساد

دوازده سال صح

شتا و از ایام روز پنجشنبه [illegible]
و از شهور ماه رمضان و از [illegible]
بلون صح

اهل شرّ و فتنه حادث گردد پس اگر مشتری در
برج خاکی بود این فعل بجانب جنوب ظاهر گردد
و در هر عنصری که بود فعل او سرایت کند و از طبقات
مردم امامان بزرگ و زهاد و قضات و مشایخ
و وزرا و صلحا و ارباب دین و دولت و ارجمندان
بازرگان و جواهرفروش هر آنچه حرفتی پاکیزه
تر و بهتر و نفیس تر بود و ایضا از اعضای مردم دل
و جگر و استخوانهای با مغز و سر زانو و نطفه و رحم زنان
و معده و امعای شکم و دیدها و رگهاند و منسوب
و از طعامها هر چه چرب تر و شیرین تر بود چون نبات
و شکر و قند و مانند آن و ایضا از اشجار درخت
انار شیرین میوهای شیرین و خربزه و انگور سفید و ایضا
اوصاف مشتری سجاده نشینی و حلم و وقار و تمیز
و ورع و علم و خرد و رحیم دلی و عدل و انصاف و
اندیشهای با صواب کردن بود پس لا محاله ف

روحانی

روحانی درین منزل فلک مشتری هر آنچه اوصاف
حمیده است اقتباس کند و بدان صفت موصوف
گرداند از اوصاف رذیله نفس خود را منقطع گرداند و بنظر
عقل در دور کواکب نیک بنگرد و درخت
تصرف عقل خود آرد پس آنکه قدم همت در منزل
فلک زحل نهد که وی را بپارسی کیوان و برومی
قرایش خوانند و منزل او فلک هفتم است
که وی را بعبری شام گویند و از جرم زحل قوت روحانی
بهمه عالم متصل است از محیط تا بمرکز زمین و هیولی
همه عالم اجسام بدین قوت قبول صورت کند و ایضا
این قوت زحل بمرتبه طحال است مر حیوان کبیر را
همچنانکه از طحال قوت سودا بجمله اعضا و جوارح متصل
است و حکما این قوت را روحانیات زحل خوانند
و اهل شرع آنرا ملکی خوانند و ملک الموت قوتیست
ازین قوتهای زحل و ایضا ملایکه این فلک همچو زحل

عبرانیام

دستهاء بر داشته بدعا مشغول اند و تسبیح میکنند
و میگویند سبحان الله عدد حلقه و زینة عرشه و مداد
کلماته و مهتر این ملایکه را لوزبائیل نام است و ایضا
جرم ستاره زحل هفتاد و نه بار چند کره زمین باشد
و سیر وسط او در هر روزی دو دقیقه رود و دو زده
درجه و بسی سال همه فلک بگردد و طبع او در غایت
بیوستست کاز آفتاب دور است و بخارهای گرم
بدو نرسد و از اعتدال بیرونست پس بدین سبب
منجمان ویرا نحس اکبر خوانند زیرا که هر جایگه تاثیر او
باشد تنگی و قحطی و زلزله و امراض قوی و غم و
محنت و کثرت اندیشهای مذموم تولد کند و بروج
وی یکی خاکی جدی و دوم بادی دلو است جهتش
جنوبی و از ایام هفته شنبه و از شهور رجب و
شعبان و از فصول اربعه فصل زمستان و منسوبست
به لون سیاه مطلق است که اندکی بسرخی گراید چنین

آهن

آهن و ارزیز مذکر و منقلب است چون والی سال
زحل بود اگر در حمل یا در سرطان یا اسد یا قوس
بود دلالت کند بر قوت پادشاه بجانب مشرق
و اگر زحل قوی حال بود دلالت کند بر حلم و برفق و
و بطاعت رغبت کردن و نیکوی حال ملوک و بلندی
همت اندر کارهای خیر و اگر ضعیف الحال بود بعکس
اینها بود و فساد امور این طایفه باشد پس اگر اندر
برج خاکی بود این چیزها بجنوب واقع شود و چون — در جانب
اندر برج آبی بود بسوی شمال و چون اندر برج بادی
بود بسوی مغرب حادث شود و از طبقات
مردم مهتران و دهاقین و پیران سال برآمده و
حمالان و خربندگان بدو منسوب اند و از حرفتها
آهنگری و حمالی و کوه کنی و کاریز کنی و شغلهای سخت و ایضا از اعضای مردم دو گرده و دو کان
و بعضی گویند زانو تا کف پا و کتفین و گرده و سر زیر
و استخوان پشت و ناخن بدو تعلق دارد و از منتها...

هندوستان وعمان وحضرموت وعذره وختان
وغزنین وختن وامثال اینها واز اشجار درختهای
بزرگ وکوههای بلند واز داروهای سپر دو
خشک وهرانچه به تیزی وترشی بدو منسوبست
چون حنظل وغزان وایضا از وحوش پیل وشتر
وکاو واز طیور مرغان بزرگ وکیک وموش
وزنبور ومار ومکس وعنکبوت وکرباسه واز
لباسها هرچه از پشم وموئینه ونمد سازند واز
طبقات مردم درشت خلق وایضا اوصاف رذایل
زحل وبدخوئی ونادانی وخرفی وتفکرهای مذموم
وغم وتیمار خوردن بیفایده وترسیدن در خواب
از مردکان واز دیو وپری وایضا حماقت
وجهل وکولی وبخل وحقد وحسد وکذب وکاهلی
بدو منسوبست پس لامحاله مردی که قصد علم
حقیقی دارد این جمله را بنظر عقل نیک به بیند وبشناسد

تلخی ایل بود

ومعرفت

ومعرفت اخلاق رذایل این کواکب که شرح ان
بقدر سعی کردیم معلوم کند واعراض واجتناب
کلی از اوصاف رذایل این جمله بکند وهرانچه فواید
وخصایل اخلاق است حاصل کرداند ونیز طبایع
وکواکب وافلاک وبروج وجهات وتوالی
ومسیر ایشان بعضی بطی السیر وبعضی سریع السیر
وشرف وهبوط ووبال ستارکان وکیفیت
وکمیت اجرام فلکی واجسام عنصری مع تعریف
ملایکه باتمامی بداند وبران مطلع شود وخفایای انرا
بخلکی دراک کند پس انکه قدم همت در فلک
ثوابت نهد که انرا فلک البروج کویند وباصطلاح
شرع کرسی خوانند وجای او اسمان هشتم
است وملایکه این اسمان را که کروبیان خوانند
وعدد ایشان هیچکس نداند بجز باری تعالی و
هر یکی از ایشان بصورتی وبخلقتی که بیکدیگر نمانند

وسع ل

وهر یک با وازهی مختلف و تسبیح دیگرگون خدایرا
یاد میکنند و دایم بهیچ طرف از جهات مختلف
نظر نمیکنند و بروی یکدیگر ننگرند و باسمان و بزمین
نظر نکنند و با یکدیگر سخن نمیگویند از ان وقت که
خدای تعالی اینهارا افریده است همی گریند از برای
گناه امت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
که اگر او از گریه ایشانرا خلق اسمان و زمین استماع
کردندی همه یکبار بمردندی و ایشانرا اهل خبر و بشر
از تاثیر کواکب ثوابت بمردم میرسد و نیز کو
کب ایشان را ثوابت ازان خوانند که از حرکت
طلوع و غروب نیست اما اهل رصد از بطلیموس
روایت کنند که در بیست چهار هزار سال دوری
تمام کنند و برجی در دو هزار سال قطع کنند پس
چون مسافر روحانی خواهد که از منزل فلک هشتم
بمنزل فلک نهم اید که ان فلک الافلاک و فلک

اطلس

اطلس خوانند و باصطلاح دیگر فلک اقصی و جسم
محدد نیز گویند که وی را حد و نهایت نیست و ایضا
پاک و منزه است از همه نقوش و اشکال فلکی و
این جمله نقوش و عقول فلکی و عنصری همه فیض
وجود او جدای وجود او کل همه است و حرکت
و سیر جمله افلاک و کواکب بارادت و شوق اوست
و بدوست و او محرک و مدبر جمله است و ایضا
این فلک محدد را بنظر عقل ادراک کنند و بدیده
بصیرت به بینند و بشناسند پس انکه قدم همت
جست کنند و در عالم عقل کل نهند که ان را حد و
نهایت و چونی و چگونگی نیست و در وی منزل
سازد و مقام کند و نیک تفکر کنند بنظر استدلال
بر پاکی و منزهی از تعلقات فلکی و عنصری
پس انکه قدم همت در عالم وحدت نهد و
بداند که همه اشیا از معقولات و محسوسات

از حکم و قدرت شاملهٔ اوست جل جلاله و عز کماله و اعلی شأنه ·
و بهر برهانه این مالا بد بمود اریست در سلسلهٔ وجود
ایشان از معقول و محسوس که بطریق اجمال بر سبیل
استفادت یاد کرده شد تا بوقت حاجت
مستحضر بود مثلا چنانکه کسی خواهد که زرگری پس
لامحاله و برا آلات آن صنعت و اسمای آن معدود
باید تا چون بکار زرگری مشغول گردد حاضر بود
و اسم آن مسمی معلوم و مفهوم بود و ایضا چون مقصود
این مخلص بران جمله راغب بود که کتاب العباد
الی المعاد مقالات شیخ المحققین و قدوة السالکین
صاحب النظم و النثر زین الحکما و الفضلا مجد الدین
آدم السنایی قدس الله روحه و چون میوه
آن معانی بکر و عذرا و آن طرهٔ عروس مطرا را
معز کرد و آن اصطلاحات غریب و نوادرات
عجیب که بر قانون نظم انشا کرده و بر سبیل اجمال املا

ه موجود گشته اند و او
رای همه است و حجت در حکم
و تصرف و قدرت ه

کند ه

ذکر متن الکتاب و مؤلفه

نمود زیادت بیانی بر تفصیل این مجمل توضیح کردانم
تا فایده آن تمام تر و مایده آن عامتر بود و بشرح
آن معانی دقیق بر سبیل تحقیق نموده شود و اشتغال
بان مهم شریف و اندیشهٔ لطیف از کثرت
شواغل بنهایت دست نمیداد تا درین وقت
که اشارت نافذ خداوندزادهٔ عالم والی السیف
و القلم قدوة الاکابر العرب و العجم امیر العالم العادل
المؤید المظفر المنصور المجاهد ناصر الشریعت و مظهر الطریقت
ظهیر الملوک و السلاطین قامع الکفرة و المشرکین
قاهر الخوارج و المتمردین ملجا الضعفاء و المساکین
محی العدل فی العالمین شرف الحق و الدین و الدنیا
امیر کبیر حاجی بیک ابن الملک الاعظم المظفر
المؤید المنصور الفاضل الکامل معین الانام مجد الاسلام
الصاحب الصدر الکبیر جلال الحق و الدین یوتغتکغ
ادام الله جلاله و حرس علیه دینیه و دنیایه که حقوق

نام سلطان که کتاب جهت او
تالیف کرده است

مراعات برین ضعیف متوالی و مترادف داشته اند
وطریق رعایت و حمایت را عادت و مراسم
ذات شریف خود گردانیده اسنندعای شرح
این معنی بارادت عام و اخلاص تمام نموده قضای
حقوق ویرا بمقتضای آربانی بمحل قبول پیوست
واشارت جهان بزرگوار عالی تبار راانقیاد کرده
شد بعون الله وحسن توفیقه آغاز نظم کتاب

توفیق ح

آغاز نظم کتاب

مرحبا ای برید سلطان وش ∴ تخت تخت از آب
و تاجت از آتش ∴ ای به از آب واب را لعاش
وی به از خاک وخاک را وش ∴ ای بهنگام جولی
و زشتی ∴ سایق ابر و قاید کشتی ∴ باغ را هم تو لشتی
وهم روی ∴ شاخ را هم تو دایه هم شوی ∴ با تو از قوت
هیولانی ∴ سند و داد روح حیوانی ∴ اتش از تو چو
بستدین مین خر ∴ اب باتو زمردین جوشن ∴ کتی از جنبشی که
خواهی تو ∴ روی دریا چو پشت ماهی تو ∴ جنبش تو چو رک

بلبل

لی پاکست ∴ زان سپهر خانه ایت ره پاکست ∴ مایه
خشکی و قابل نم ∴ پدر عیسی و مرکب جم
روح را مانی ار چه پستی تو ∴ کس نخ بلند نرا وستی تو
بر شوی بر اثیر و سر نشوی ∴ بگذری بر محیط و تر نشوی
با تو هم کام تست پای اهم ∴ لی تو هم نام تست جای اهم
قلم جنبش و وقوف توئی ∴ نغمهٔ اول از حروف توئی
از تو چاک است جامه زین گل ∴ چون گریبان سرو و دامن گل
محدثی و گواه حالت تست ∴ محدثی حجت استحالت تست
گاه تاجی گهی سریر شوی ∴ گاه اخضر گهی غدیر شوی
گاه فرشته را اثیر زنی ∴ که کله گوشه بر سریر زنی
که به نیسان ز گل نگینه کنی ∴ که بدی ز آب آبگینه کنی
تیر گل چند بر نشانه زنی ∴ زلف شمشاد چند شانه زنی
چند نقاش کو بهیا باشی ∴ چند نقاش رد بهیا باشی
چند گردی لبان او نان ∴ گرد هنگامه های بوالعجبان
تا کی از قوت خسان بودن ∴ تا کی از ننگ ناکسان بودن

نخهٔ اول حروف توی

جلالت

غدیر اثیر

گرچه سیاح کوه و جیحونی ∴ ورچه مساح ربع مسکونی

ورچه پیموده بچالاکی ∴ شیب و بالای کرهٔ خاکی

برنمان یکرهی دلبسته و تبش ∴ خویشتن را از آب و از آتش

لکدی بر اثیر و دریا زن ∴ خیمه بر تارک ثریا زن

در کلین گور و آتشین تابوت ∴ جان ما را زلست و قوت

یکزمان از بیان بینش من ∴ گوش کن رمز آفرینش من

تا بدانی که هرچه را نمیند ∴ همه حرحون تو باد و دام نلیند

گفتار اندر شرح نفس نامیه

یعنی زیادت شدن مراتب او و نمو حالی بحالی گردیدن و از درجه بدرجه رسیدن نظم

بدانکه در ساحت ... سرای کهن ∴ چون تهی شد ز من مشیمه اکنون

اعلم بدانکه مراد حکیم از ساحت فراخیست و مراد از سرای کهن عالم علویست یعنی آخرت که ویرا عالم ملکوت نیز گویند که آن عالم ملایکه و ارواح مطهر و معصوم است و مشیمه نزدیک

اهل لغت پرده را گویند که جنین در آنجا بود ولیکن مشیمه اینجا عبارتست از واجب الوجود که از عالم علوی بعالم سفلی نقل کن و از عالم پاک بسوی عالم خاک سفر کن تا بدایع حکمت الهی و عجایب و غرایب نامتناهی مطالعه کنی بیت

سوی پستی رسیدم از بالا ∴ حلقه در گوش اهبطوا منها

بدانکه مراد از پستی عالم سفلیت و از بالا عالم علوی یعنی از عالم ارواح بعالم اجسام رسیدم و حلقه در گوش عبارتست از آنکه نه باختیار خویش آمدم بلکه بامر قدس بعالم سفلی فرو رفتم و سعی کردم بسوی عالم خاک گذر کردم بر افلاک و کواکب و ایشان عالمها را زیر قدم آوردم چون عالم نبات و عالم حیوان و عالم انسان بیت

با فنم دایهٔ قدیم نهاد ∴ بوده با جنبش فلک همزاد

و بدانکه حکیم کرهٔ زمین را دایهٔ قدیم از آن سبب می‌گرد که این زمین دیرینه

است واکرچه بنسبت فلک محدث است و دا..
ازان سبب نامزد کرد که همه را او می پرورانده و
ترتیب میکند و ایضا موالید ثلاثه از وی در وجود
می ابد و مراجعت شان هم بدوست و قدیم
نهادرا معنی کفتم که کهنه و دیرینه است واکرچه محدث
و مخلوقست والبحه فرموده که بوده با جنبش
فلک همزاد یعنی این کره زمین را با فلک یک در
حال موجود کرده اند که در یکی بیوجود دیگر
فایده نبود چنانکه جسم و جان و شب و روز
بیوجود دیکر فایده ندارد و موقوف وجود
یکدیکراند و نیز قوام عالم و همه موجودات بهر دو است
و نیز آنکه اکر فرض تقدیم و تاخیر جایز داشته اند
افلاک بسبب حرکت شوقی ارادی تا حصول
اوضاع و انواع و عناصر و ارکان موجود کردد
جایز است و بدین قول فلک سابقست در وجود

بکن

مسبوق و این درست ترست نظم
کننده پیر چو چرخ پرمایه ز بیخبر ز افتاب و از سایه
بدانکه حکیم کره زمین را کننده پیر ازان سبب نامزد
کرد که قدیم دیرینه است و بسیار روزکار
که برو کذشته است از جهت کثرت سال و مه
ویرا کنده پیر عبارت کرده است و پرمایه را
معنی آنست که مایهٔ ترکیب موالید ثلاثه از وست
و مراد از بیخبری آنست که این زمین بیخبری یعنی
دلی غفلست و جمادست که ویرا از وجود خود
هیچ خبری نیست فکیف از وجود دیگری خبر یابد نظم
پیشوا بوده نوع عالم را ز دایکی کرده شخص آدم را
بدانکه حکیم این زمین را پیشوا ازان خواند که پیشتر
از موالید ثلاثه وجود وی موجود بوده است
و مراد از نوع عالم آنست که موالید ثلاثه از وی در
وجود آمده بود و بعد از وی ظاهر شده و مراد از

نه حیاتست و نه ادراک انسان این
مدتست زمین را ازان سبب کرد که و ..

دایگی انست که کالبد بنی آدم را بر مثال دایه که فرزند را تربیت و محافظت میکند و ایضا کره زمین اشخاص را در کنار خود می پروراند چنانکه گفته شد

نظم حیوانرا بر تبت و مقدار :. دایه و مطبخی و خوان سالار :.

بدانکه حکیم درین بیت بیان سخن اول میکند و میگوید که حیوانات را بقدر و اندازه هر یکی زمین دایگی و مطبخی و خوان سالاری میکند و همگنانرا در خور مرتبه و مقدار طعام و غذا میدهد

نظم کاولین مایهٔ تناسل بود :. جزوهای نبات را کل بود :.

بدانکه این زمین است که اول مایهٔ تناسل بود یعنی انواع وحوش و طیور و انس از وی در وجود آمد ایضا [illegible] اجزای نباتات از وست و او کل همه است

نظم نقش نوشاد را از و شادی :. سرو آزاد را از و بازادی :.

بدانکه حکیم نوشاد درختهای خورد را

میگوید

میگوید که از ابتدا در باغ و بساتین بیارایند و باغ را بدان نقوش و سبزی بیارایند پس لا محاله این زینت و آرایش نوشاد از زمین است و در مصراع ثانی بیان اشجار بلند و بزرگ را تشبیه بسرو میکند از راستی و نیکوی و بلندی و خلاصه تقریر آنست که نقوش سبزه و ریاحین و اشجار از حلیهٔ عالی زمین ابنیت و همگان از زینت و شاد و آزاد اند

نظم گلبنان زو گشاده خند بودند :. سروها زو کشیده قد بودند :.

بدانکه حکیم درین بیت بیان سخن اول میکند و میگوید که اسباب نضرت و بشاشت و تازگی گلبنان و رنگ گلها و ریاحین و بنفشه و نسرین همه از زمین است و اسباب راستی قامت و گشادگی قد سرو و اشجار عالی بامر باری عز و علی است

نظم زو کشیده گشاده شد به بهار :. بچه ز سرو و چهرهٔ گلنار :.

بدانکه این تقریر نتیجهٔ سخن اولست یعنی که از و گشاده و کشیده شده اند ...

و نزهت و راستی و نیکویی سرو و شمشاد و ...

بنجه سرو وخیار در فصل بهار واز و نفرت یافت
جهرهٔ کلها در کلزارها **نظم** کوهری راکه جرخ
والا کرد ؛ جنبشش و بلند بالا کرد ؛ بدانکه حکیم
این زمین را کوهر از ان مسمی کرد که زمین کوهر شریف
است و هر جیزی که منبت است از وی بود و جنبش
ان از و بوده وانرا به بلندی رساند جنانکه نباتات
را همی بینی که اصلش در زمین است و فرع
ان در هوا زیرا که از جنبش زمین نباتات نیز
در تحرک اید و نیز کفتم که نباتات اجزای وی اند و ایشانرا
می بر ورانند در کنار خویش و به بلندی میرسانند
نظم جوبهای که خازن آبند ؛ الف و نون
جمع از و یابند ؛ بدانکه مقصود حکیم از الف راستیست
و از نون کثری یعنی جوبهای که در روی زمین جاریست
یکی راست و یکی کژ از سبب زمین است بس
لا محاله جون بدیده عقل نظر کنی هر ان ابی که راست

میرود جون الف و هر ان ابی که کژ میرود جون نون
و اختلاف ایشان تا قرب دریاست جون بدریا
مواصلت و اجتماع کلی یافتند راستی الف و کژی
نون نا بدید شد و معنی خازن انست که آبهارا — آب ه
ایشان نکه میدارند والا اکر وجود ایشان نبودی
اب در صحرا پراکنده شدی و دنیا خراب کشتی و — کشتی ه
عمارات عالم ممکن نبودی **نظم** کرچه من اصل
کودکی بودم ؛ نزد او جوب من یکی بودم ؛
بدانکه مراد حکیم از من نفس انسانیست که زمبدا
خلقت و منشا فطرت جون از عالم سماوی بعالم
ارضی رسید اول تاثیر او بر جمادات بود که انرا
بتدریج در وجود اورد بس انکه در نباتات بس انکه
در حیوان بس انکه در انسان بمرور ایام و کرور اعوام
جماد نمو یافت بدرجه نبات رسید و نبات غذای
حیوان شد و حیوان غذای انسانی شد و از انجا

نطفه حاصل امد و بتدریج ترکیب و تمزیج وجود طفل
ساخته و پرداخته شد و مراد از کودک انست
که نفس انسانی بحسب سن و امزجه که در این زمان
حادث شده است وی را کودک نام کرد که دلالت
است بر نقص معرفت و عقل تا تمامی اکتساب
علوم حقیقی و الهی حاصل کند و نیز انکه کمالات و خیرات
بر وی مخفی بود بواسطه امزجه و محجوب گشته بعناصر
و طبایع اربعه پس لامحاله نزدیک زمین من
و چوب هر دو در یک مرتبه بودیم زیرا که گفتیم
که زمین جمادست و هر چه جماد بود عقل و جان ندارد
پس لامحاله فرقی نبود میان جماد و حیوان و اگر چه
من از عالم حقیقت بودم و چوب از عالم جماد اما
نزدیک زمین از بیخبری هر دو در یک درجه و منزلت
متساوی بودیم چنانکه یاد کردیم نظم
از چنین دایه از کرانه مرا ∴ تربیت کرد ما در انه مرا

بانکه مراد از دایه زمین است که زمین بدین بیخبری مرا
از کرانه جنین در میانه اورد و مرا تربیت و پرورش
داد بر امثال و اقران مشفق و مهربان که مر فرزند عزیز
خود را تربیت و محافظت میکند نظم
چون گیاه بیخبر همی خوردم ∴ با گیاه همرهی همی کردم
و خلاصه تقریر انست که ماده گوشت و پوست
من بود و مایه منی خون بود و ماده خون گیاه
یعنی در این حال بفرمان باری تعالی که غذای من گیاه
بود و کل قوت طبع من از و بود که بر خوردن
ان سعی و اجتهاد می نمودم و بر تناول کردن ان مبادرت
میکردم و ایضا با گیاه همرهی میکردم از ان بیخبر بودم
پس لامحاله هم غذای طبع گیاه داشتم و هم رفیق راه
نباتات و انواع رستنیها نظم
بعد از ان دایه پیش ما هرستی ∴ جلوه کردی مرا
بهر دستی ∴ یعنی که در مبدا حالت ادمی از اختلاط

طبایع اربعه ظاهر شد پس انکه چون ادمی ان نباتات
را طعمه و غذای خود سازد و در پشت ادمی خون کردد
بعد ازان خون دیکر باره منی کردد پس انکه در رحم
پیوندد و دیکر باره خون شود و انکه خون کوشت
پاره شود و بعد ازان کوشت پاره استخوان شود
و بعد ازان بکوشت و پوست پوشیده شود
و صورت تمام در وی پیدا شود که فتبارک الله
احسن الخالقین نظم اولین سبز ساخت کسوت من
بعد ازان لعل بافت خلعت من بدانکه مراد از سبزی
کسوت عالم حسی و نباتیست که حس و حرکت
و اختیاری ندارد و مراد از لعل بافتن خلعت عالم
حیوانیست که جنبش و حرکت و اختیاری ندارد چون
ان نبات سبز غذای حیوان شد ازان خون حاصل
کشت ان سرخی خون را بلعل تشبیه کرده است
نظم چون بریدم ز سبز و لعل امید باز دادم یکی

قماط

قماط سفید یعنی که چون از عالم نباتی و حیوانی در
کذشتم باز قماط سفید پوشیدم یعنی دیکر باره
منی کشتم نظم چون دریدم قماط سیمابی
دوخت بازم قبای عنابی خلاصه تقریر انست
که از قماط سیمابی که عبارتست از منی بقبای
عنابی که عبارتست از خون یعنی از منی باز بخون
مبدل کشتم نظم ساخت زان پس مرا
بمستوری کرته عودی و حجره کافوری
یعنی چون ان منی خون شد بعد ازان ان خون خانه
شد استخوانی و مراد از حجره کافوری استخوانست
و مراد از کرته عودی یعنی چنانکه تن را بقبای
کسوت سازند نظم چون درون از لباس
من پرداخت از برون حجره را غلاف ساخت
بدانکه مقصود حکیم ازین بیت انست که چون درون
من ازان کسوتها و لباسها که یاد کردیم پرداخت

آن استخوان سفید را بپوست
و کوشت کسوت ساخت واندرو
پوشانید

بتدریج یکی از پس دیگری لبس لا محاله از پرون من این
حجره را غلافی ساخت یعنی پوست در وی بو شانیدیم **نظم**
حجرهٔ برز دیو هفت سری ⁂ ششش سو وجار بخش
و پنج دری ⁂ بدانکه مراد از حجره تن آدمیست و مراد
از دیو هفت سر اعضای ... یدین اعضای بندارے .. هفتگانه که م
که بر مثال دیو هفت سرست و مراد از شش
سو جهات سته را میخواهند جون یمین و یسار و قبل
و بعد و فوق و تحت و جهار بخش یعنی که طبایع
اربعه موجود شد و پنج دری یعنی حواس خمسهٔ
ظاهره جون سمع و بصر و شم و ذوق و لمس
نظم دری از سیم و جزع و بیجاده ⁂ زو یکی
بسته جار بگشاده ⁂ بدانکه مراد ازین یکدر که
بسته است دهانست و از سیم دندان را میخواهند دهان ه
و از جزع لب را که غالب بسته و بهم بود و لب و
دندان و مابقی جار کانه دیگر که ذکر کردیم گشاده بود.

نکر جسم که از قوت طبیعی وقتی یابد و بهم باز شود انقباض ه
نظم لبس مرا از برای هر کون برخ ⁂ کرده نه
ماه جلوه بر نه جرخ ⁂ بدانکه مقصود حکیم ازین بیت
آنست که درین نه ماه نه فلک بر وگذر کنند و
نظر کنند تا جمله بهرها او را درین نه فلک نصیب
کرده بود و حظ خود بتمامی بر گیرد و مثال این جنانست
که جون نطفه در شکم مادر قرار گیرد و حکم قدرت
باریتعالی بران باشد که نطفه را شخص کرداند نه ماه
در شکم مادر استقرار یابد اولین ماه که نطفه بر رحم
منفصل شود در حکم و نظر زحل بود زیرا که طبع منی
و طبع زحل سرد و خشکست بعد از ان
بنظر مشتری خون گردد و طبع خون گرم و نرم است
جون طبع مشتری و جون مدت وی تمام شود بنظر
مریخ گوشت پاره گردد و طبع گوشت گرم و
خشکست جون طبع مریخ و جون مدت وی تمام شود

بنظر شمس صورتش تمام کردد و جان در وی
اید زیرا که افتاب مدبر همه ستارکان است
چنانکه جان مدبر همه بدنست و چون مدت وی تمام شود
بنظر زهره طراوتی و قوتی در وی در اید زیرا که
طبع زهره ترست و از وطراوت و رطوبت
خیزد و چون مدت وی بسر اید بنظر عطارد حرکتی
و جنبشی در وی ظاهر آید و در شکم مادر میکردد
ونقل و حرکت میکند ازین جانب بدان جانب
که طبع عطارد بادیست کرم و تر است پس لا محاله
حرکت و جنبش ظاهر شود و بعد ازان نوبت بقمر رسد
قمر نزدیکتر همه ستارکانست و طبع وی طری ترست
لاجرم کودک را قوی در حرکت آرد و اگر چنانک
قوتی زیاده دارد از رحم مادر خروج کند و اگر ان
بود که نزید پس اگر بیرون نیاید و حرکت او قوی تر
کرداند پس لا محاله ماه هشتم دیگر باره بنظر زحل افتد

واگر درین

واگر درین ماه وضع حمل کند نه کودک زیبد و نه مادرش
زیرا که زحل نحس اکبر است و طبعش سرد و خشکست
و طبع مرک دارد و اگر از ماه هشتم بکذرد و به نهم ماه
رسد دیگر باره نوبت بمشتری رسد و او سعد اکبر
است و طبع وی کرم و ترست و طبع زندکانی
دارد پس لا محاله چون کودک نه ماه در وجود اید
هم او و هم مادرش بسلامت بود نظم
دست اخر چو جلوه کرد تمام ٭ شد تنم جامه کرد و جامه طعام
بدانکه مقصود حکیم ازین سخن آنست که ابتدای کودک
در رحم مادر از منی پدید آید و از خون حیض و خون
حوالی کردد و او را دران جای شود و ان خون کسوة
شود و برا و چون کودک از شکم مادر در وجود اید چون
حیض رنک را متغیر کرداند و برنک سفید مبدل شود بر مثال
منی که سفیدی او سرخ کردد و خون شود و ایضا اینجا
نیز همان مثال سرخی چون سفید شود و شیر کردد و انکه

حیض در رحم مادر چون ه

از راه بالا لا بعروق پستانها ابندتا از پستان شیر صافی
بیرون اید که غذای کودک شود پس لامحاله چون
بدیدهٔ بصیرت نظر کنی مدتی کسوتهٔ کودک ان بوده باشد
که درین زمان شیر نیست و شربت همانست
که دران زمان کسوتهٔ او بود **نظم**
چون قوی کردیح و بنیادم ؛ پس شهر بدر و فرستادم
بدانکه چون در رحم مادر بنا های کالبد قوی گشت
و ترکیب قالب کودک برین طریق که ذکر کردیم پرداخته
شد لامحاله از رحم مادر خروج کند و بدنیا که شهر
بدر نام ذکر کرده قرار گیرد و بدانکه دنیا را شهر بدر از ان
سبب خواند که پدر ما ادم صفی سلام الله علیه پیش
از همه بدنیا امد پس لاجرم دنیا را بدو نام زد کرد

گفتار اندر صفت روح حیوانی و نتایج او

یافتم بر کران روم و حبش ؛ شهری اندر میان اتش خوش
بدانکه مراد حکیم از روم روزست و از حبش شب پس

پس لامحاله چون بدیدهٔ بصیرت نظر کنی دنیا بر کرانه
روز و شب است و مراد از انکه در میان اتش
است یعنی که خاک و اب و باد این هر سه
عنصر در میانه کرهٔ اتش اند و اتش حوالی ایشانست
و افلاک حوالی اتش و ایضا شاید که ازین شهر
تن ادمی را خواهد که مابین شب و روزست و شب و
روز بر دو کرانه اند و او در میانه اتش یعنی روح
حیوانی که از اندرون حوالی او در امده است
چنانکه کرهٔ اثیر که عنصر اتش است حوالی عناصر
ثلثه و مراد ازین خوشی آنست که این دنیای غدار
و این زمانه مکار در مذاق اهل هوا و هوس شیرین
است چون عسل مصفی و خوشبوی و سبز و رنگین است
در دیده و دلهای اهل غفلت **نظم**
از برونش نو و درونش مس ؛
تربتش جاذب و هواش عفن ؛

بدانکه حکیم اینجا نوکفت تن ادمی را میخواهد چه دنیا را

برین ادمی نوی خاصست که پس روزکاری بسیست

که در وجود امده است واز درونش کهن

و دیرینه است یعنی این ترتیب و ترکیب عالم

خاک و نتایج خاکی در بنی ادم ومراد از جاذب البتت

که دایما فرزند ادم را بخود جذب کند و نیز میکشد

وی را در زندگانی به نتایج خود چون حسد و حرص

وطمع و نیز انکه بمرک او را هم بخود میکشد زیرا که

بعاقبت مراجعت اجسام وابدان بدوست واز

هوای عفن ان خواسته است که هوای او متساوی نیست

زیرا که ساعتی برودت و یبوست غالب کردد

و ساعتی دیکر حرارت و یبوست غلبه کیرد چون

چنین بود پس لامحاله هوای او عفن بیار رسی

بود وعفن ه

هوای پوسیده را کویند که از غایت عفونت

مردم را همکی مضرت کند و هیچ نفعی از و حاصل نیاید

نظم

نظم میوه دارانش سرنکون از تاب

همچو سایه درخت بر لب اب : بدانکه مراد حکیم

ازین سخن انست که نباتات وانواع رستنیها

واشجار اثمار او سرنکون بود بر مثال سایه درخت

که بر لب اب باشد که چون نظر کنی فرعش در نشیب

بود واصلش در هوا بود نظم

رستنهاش در دل والا : شاخ در شیب و بیخ بر بالا

بدانکه حکیم درین بیت بیان سخن اول میکند و تشبیه

نباتات و برابر انش و معرفت دانایان کرده است

زیرا که اصل و فرع نباتات وانواع اشجار او بالعکس بود.

چون شاخ دانش که در باطن دانا بود و بیخش در بالا

نظم ساخته خیمها ز باد و تراب : میخها

ز اتش و طنابها ز اب : خلاصه تقریر انست

که این شکل ظاهر که جسم خوانند جمله از طبایع اربعه بود

اما انچه کثیف تر بود اب و خاکست وانچه لطیف

ترست روح حیوانیست که از هوا و حرارتست
نظم ملکی با دو رو و با ده سر ؛ اصل او
از دو مادر دو پدر ؛ بدانکه مراد از ملک روح
حیوانیست که در جمیع اجزا و اعضا و جوارح
جسم حاکمست و همه بدن رعیت و چاکر و بند
و جمله محکوم و منقاد امر او بند و مراد از دو مادر
آب و خاک و از دو پدر آتش و هوا یعنی که اصل
روح حیوانی از لطافت اختلاط طبایع اربعه موجود شده
است و مراد از دو روی ظاهر و باطن و مراد از ده سر
پنج حواس ظاهری و پنج باطنی میخواهند پس لا محاله
از روی که بحواس ظاهری مختص گشت تعلق بجهان
دل دارد و از روی که بحواس باطنی مختص شد تعلق بجهان نهان
وهمی و خیالی و حفظی و فکری و مشترک دارد که آنرا
منشأ سیا خوانند ؛ نظم پنج از و منهیان کردونی
پنج از و مشرفان نامونی ؛ بدانکه مراد از منهیان کردونی

بیرونی دارد چون شنوائی
و بینائی و بویائی و چشائی م

حواس خمسه ظاهره است و مراد از مشرفان نامونی
حواس خمسه باطنه است یعنی حواس ظاهری
آگاه کنند کان اندران حواس باطنی را از احوالی که در
عالم سفلی از خیر و شر آست و نفع و ضرر پیش آید تا
حواس باطنی نفس ناطقه را اخبار کنند و ایضا نفس
ناطقه از ادراک علوم و کمالات عالم علوی بحواس
باطنی اخبار میکند تا ادراکات معقول حواس باطنی را
بحواس ظاهری اعلام کنند و آن معقول محض را در
محسوس تعبیه کنند در قول و فعل آرند تا فایده اتم
و مایده عمر دیرا حاصل شود و صورت موافق معنی آید اعم ص
نظم ذات اشراف و مایه اشراف ؛ زاد لی
علم و زاده انصاف ؛ خلاصه تقریر آنست که نفس
حیوانی پادشاه هر دو حسست و بر جمله بدن اصلی
و بزرگی و شرف او راست زیرا که این حواس ظاهری
و باطنی بواسطه او بدانشها میرسند اما با این همه که

ذات او مایهٔ اشراف و بزرگواریست و این جمله
بنیادها از وی صادر میشود و ایضا بواسطهٔ او ظاهر
میشود اوصاف رذایل بسیار و
قبایح بیشمار چنانکه یاد کنیم نظم
خامهٔ نقش حرص و کینه و کام ⁂ جان دیو و بهیمه و دد و دام
بدانکه خلاصهٔ تقریر آنست که روح حیوانی بر مثال
قلمیست که بدو نقش و اشکال سازند بلکه اقلیمیست
که حرص و کینه و کام را بدو نقش کنند و ایضا آدم
باین روح حیوانی با انواع دد و دام و وحوش
و طیور و شیاطین مشارکت دارد زیرا که این
مجموع را روح حیوانی بمرتبهٔ جانست اما بیش
ازین نیست که آدمی را بواسطهٔ روح انسانی که ویرا
نفس ناطقه میخوانیم بر صنوف حیوانات
غیر ناطق تشریف و تکریم است و این نفس ناطقه
نقاش معرفت و حکمتست همچنانکه روح حیوانی

نقاش

نقاش حرص و کینه و طمعست پس لا محاله از
مجموع حیوانات غیر ناطق انسان را ممتاز گردانید
و مستحق خطاب و الهام حق تعالی گشت و بر
همگنان ترجیح و تفضیل داد نظم
مایه زو یافتند قوت و هوش ⁂ دست و چشم
و زبان و بینی و گوش ⁂ خلاصهٔ تقریر آنست
که این پنج حواس ظاهری مایهٔ قوت شنوائی
و بینائی و چشائی و بساوائی و بویائی ازو یافته اند و
ازو قوت ادراک این چیزها از حواس ظاهری مدد می
یابند نظم ظاهرش نور و باطنش نار است ⁂
از برون یک تن از درون چار است ⁂
بدانکه مراد حکیم ازین بیت آنست که این روح
حیوانی که مایهٔ جمع ابدان و اجسام است بحقیقت چون
نظر کنی نور قوتهای حواس ظاهری ازوست مثلا
چنانکه لطافتی که در چشم است و ازان بینائی حاصلست

و دیگر در گوش که بدان شنوایست و دیگر
در زبان که بدان چشاییست و دیگر در بینی که بدان
بویاییست و دیگر دست که بدان ساویدن
حاصلست پس لا محاله چون بدیدهٔ بصیرت نظر
کنی روح حیوانی چون پادشاهیست در درون
بدن و شعاع از بیرون بدن می تابد بر مثال خانه
که مر ویرا پنج دریچه بود و هر پنج دریچه گشاده بود
روح حیوانی چون شمع از درون خانه بدن نهاده
و همی افروزد در شب تاریک و پرتو شعاع
و نور آن شمع ازین پنج دریچه حواس می تابد
پس هر چه برون باشد بواسطهٔ نور اقتباس
و اطلاع می افتد و هیچ شک نیست و ببدیههٔ عقل
مقرر شده است که نفس حیوانی از بیرون ملتفت است
ولیکن از درون چهارست یعنی که اصل روح حیوانی
از لطافت و اعتدال طبایع اربعه ظاهر گشت

نظم

نظم عدل ایشان بقای پیوند است ❊
جور ایشان فنای فرزند است ❊ بدانکه مقصود
حکیم از عدل و جور و لفظ بقا و فنا که یاد کرده است
که چون این طبایع اربعه با یکدیگر موافق بوند مردم
درست اندام و قوی مزاج بوند و مدتی روزگار
بتندرستی گذرانند و چون با یکدیگر مخالف کردند
از مخالفت این چهارگانه بیماری و ضعف مزاج
و مرگ واقع گردد پس لا محاله چون بدیدهٔ بصیرت
نظر کنی بیماری و ضعف مزاج از مخالفت ایشان
است و عدل و جور را و زندگانی و تندرستی
و قوهٔ مزاج از موافقت ایشان و عدل و جور
را معنی بیش از موافقت و مخالفت طبایع
اربعه نیست نظم زورش از عدلها ده و لکست
ضعفش از ظلمها درو پیداست ❊ بدانکه
حکیم درین بیت زیادت بیانی کرده است

یعنی که هر وقت این طبایع اربعه با یکدیگر موافق
بوند علامت اعتدال مزاج بود پس لا محاله تن
ادمی با قوت و شوکت بود و هر وقتی که بعکس
این بود ضعف مزاج ظاهر شود و ان علامت
ظلم بود و مراد از مادر و پدر انست که چون طبایع
اربعه با هم موافقت کنند چون مادر و پدر که از موافقت
و محافظت ایشان مر فرزندان را بقای مزاج
بود و چون مخالفت نمایند بر مثال مادر و پدر
ظلم کرده باشند پس لا محاله مرگ و فنای مزاج
ظاهر شود *نظم* که بصورت پدر شود مادر
گاه مادر شود بمهر پدر ؛ بدانکه مراد از پدر جوهر بادیست
و مراد از مادر جوهر خاکی خلاصه تقریر انست
که هر وقتی جوهر خاکی غالب اید و جوهر بادی مغلوب
پس لا محاله گاهی پدر مادر شده باشد و گاهی مادر
پدر گشته بود *نظم* نقطه را چون اسیر دور کنند ؛

این سرایت مگر که جور کنند ؛ بدانکه این مخالفت ایشان
نه از ذات ایشانست بلکه ایشان اسیر دور
افلاک و انجم اند که هر وقتی اجرام سماوی را با یکدیگر
نظر نا محمود و مقارنه نامسعود افتد از تاثیر ایشان
جور و ظلم و فساد ظاهر شود و از انجا سرایت کند
بطبایع اربعه پس لا محاله ضعف مزاج و ناتوانی
مرگ واقع شود و با یکدیگر مخالف شوند *نظم*
سیرت عدل چیست ابادی ؛ صورت مرگ چیست
بیدادی ؛ خلاصه سخن انست که سیرت عدل
سپردن ابادانی و رفاهیت عالمیانست و صورت
مرگ سبب ویرانی و مخالفت جهانیان پس که قدم
بر جادهٔ عدل دارد سبب صلاح ملک بود و هر که سیرت
ظلم سپرد سبب فساد ملک بود چنانکه یاد کرده شد
نظم زرد چهره خزان ز اسرافست ؛ سبز جامه
بهار ز انصافست ؛ بدانکه مقصود حکیم ازین سخن

انست که نباتات واشجار در فصل خریف زرد چهره
میشوند زیرا که اسراف مخالفت طبایع اربعه دران
وقت غالب می باشند و در فصل ربیع سبز چهره
وتازه رنگ وباطراوت ازانست که اعتدال و
موافقت طبایع اربعه موجود می باشند ومخالف
یکدیگر نیستند نظم نکند جز بعدل هیچ در نگ
منج این خیمهای مینا رنگ مقصود ازین بیت انست
کاگر نه عدل و داوری حق تعالی بودی این خیمهای مینا
رنگ یعنی افلاک وانجم یکساعت نماندی بلکه هم
فنا دی و ویران و مضمحل شدندی واز سیر و حرکت وطلوع
وغروب عاطل گشتندی نظم درمیان داد و راستی دارد
پیوند انکس که داد بنگارد یعنی افلاک وانجم را عدل و راستی
درمیان موجودست ازان سبب استقامت دارند ولیکن
ان عدل و راستی که در دل وجان او عدل گاشته باشند
چنانکه میفرماید نظم دادی راستی الف دو بود

راهر کسی مطلع نشود مگر کسی هم

بادبی راستی الف بد بود مقصود ازین سخن
انست که هر وقت انرا داد راستی الف حذف کنی
دو می ماند واز دو جز درنده کی در وجود نیاید
ایضا چون از باد راستی الف حذف کنی بد
میماند واز بد جز شر وشور وفتنه وتعصب
نیاید نظم لشکر او همه پراز شر وشور دیو و
دد بود ومرغ و وحش وستور مقصود حکیم
ازین سخن انست که اوصاف ذمیمه واخلاق
رذیله که از روح حیوانی صادر میشود صورتشکی
ذمیمه در قوت خیالی ظاهر میشود چون غصه و
بغض وشهوت وطمع و حرص و حقد وامثال
ات هر یکی ازین قوای ذمیمه که بلشکر تشبیه کرد
چون در قوت خیالی مذکور ومرتسم
شود بر مثال گاو وخر وگرگ وسگ ودد ودیو نماید
نظم عالمانش سه نور ونار وظلم بار لیرشش

دو واستشهب داده‌ام بدانکه حکیم ازین سه یکی حرارت
درونی میخواهد و دیگر روشنائی بیرونی و سیم
ظلمتی که مابین هر دوست و مقصود از استشهب
داده‌ام که عاملان و بیدر روز و شب است نظم
عاملانش امل نگار همه مرکبانش سوار خوار همه
بدانکه مقصود ازین بیت بیان سخن اولست
و میگوید که شغل این سه عامل انست که دایما رجا
و امیدواری در دل عوام الناس می‌نهند و
بدروغ وعده‌های گوناگون و اندیشه‌های دراز در
پیش می‌آرند که چنین و چنان خواهد بودن
و مراد از مرکبان او که سوار انش را میخورند روز
و شب است که بر ایشان همی بگذرد و بغفلت
عمر ایشان غایب و منقضی میشود تا عاقبت الامر
حیات ایشان منقطع شود روزگار مراد ایشان بسر
کردد چنانکه مذکورست نظم تلف عاملانش داده و علف
مرکبانش زاده او یعنی این عاملان که امل
می‌نگارند باندیشه دراز روزگار و بر انلف
میکنند و بدین سبب از راه حق جل و علا غافل
می‌مانند و ایضا مراد از علف مرکبان انست
که عمر و برا سپری میکنند و طور حیات و برا
در می‌نوردند این جمله افعال روح حیوانیست
نظم حاکمش هم ندیم و هم نقاش
خازنش هم حکیم هم فراش بدانکه مراد حکیم از حاکم
حواس ظاهری ایست و مراد از خازن
حواس باطنی یعنی هر انچه حواسات ظاهری
از عالم محسوس شئ ادراک کند بر مثال نقاش
از انقوت حسی نقش سازد چون ندما انرا بحضرت
ملک عرضه میدارد و ایضا هر انچه حواس باطنی
از عالم معقول شئ فهم کند چون از انقوت حافظ خازن حو
سپارد تا حافظ از انقوت خیالی رساند نظم

دلکاش

چون مرا یا امیر کون و فساد ∴ آشنا کرد صاحب استعداد
بدانکه از امیر کون و فساد طبایع اربعه را میخواهند
که قابل تغیر و تبدیل اند و مراد از صاحب استعداد
نهاد ترکیب بدنست یعنی که ترکیب امزجه
بدن را با طبایع اربعه الفت و موافقت داده
و نزدیک کردند **نظم** دید و پذیرفت
و مایه داد و نواخت ∴ برگ ترکیب نقش و چهره
بساخت یعنی چون ترکیب و نهاد تن آدمی
بتمامی ساخته و پرداخته شد پس لامحاله برگ
و ترکیب و مایه ظاهری و باطنی و هرچه بایست
بود تسلیم و تفویض کرد و ایضا ترتیب نقش باطنی
و شکل ظاهری در غایت کمال و جمال مهیا کرد **نظم**
چون در وحد چهره را بشمرد ∴ رفت و از بهر
مصلحت بسپرد ∴ چون طبایع اربعه که امیر کون و فساد
است در وحد و اندازه چهره تن جمله حساب کرد

یعنی چ

پس لامحاله

پس لامحاله ایشانرا از برای مصلحت چهره به دیگران
تسلیم کرد و برفت **نظم** چار حد را بهفت
صاحب حلم ∴ پنج در را به پنج طالب علم ∴
یعنی چار جهت تن را بهفت اعضا سپرد
که ایشان خداوند حلم بودند و قطعا هیچکس را نیاز
رده اند و پنج در را به پنج طالب علم سپرد یعنی
حواس خمسه ظاهره مثلا چنانکه دو چشم
را بینائی داد و دو گوش را شنوائی و دو بینی را
بویائی و کام را چشائی و دو دست را
بساوی همچنانکه آن هفت اعضا رئیسه صاحب
حلمند این پنج حواس ظاهری طالب علم اند
نظم دیده پاک بین چو بگشادم ∴ چون
ستوران بخور زدن استادم ∴ یعنی چون دیده
بصیرت باز گشودم و نظر کردم غیر اکل و شرب
که در بایست مزاج بود دیگر هیچ تقاضا نداشتم

پس لا محاله بر شبه ستوران همی خوردم
در مطعوم و مشروب و مهر لذت جنسی رغبت
کلی مینمودم و بدان اسراف مداومت میکردم

نظم کله شیر و گور میدیدم ∴ حوق دیو و
ستور میدیدم ∴ مرادانکه مرا داز شیر صفت درند
کیست واز گور چرندگی واز دیو صفت ریو
وزرق وتلبیس وتخلیط واز ستور اکل و شرب

ومجامعت ومباشرت **نظم**

همه غمناک طبع وخرم دین ∴ هم بسیار خوار واندک بین
مرادانکه مرا داز غمناک طبع تیرگی وبد خوی وبی شرمی
طبع مردم است ومراد از خرمی دین اباحت
وفراخ کامیست که هرچه بر طبع خوش اید
انرا دین وآیین خود سازند تا لاجرم در مذاق طبع — براَنچه ح
ایشان لذیذتر است تقرب نماید واز منهیات
وشبهات اعراض نکنند ونفرت انگیزند پس لا محاله

کثرت

کثرت اکل وشرب ایشانرا از ادراک علوم
معرفت محجوب کردانده ودر عالم جهالت و ضلالت
بماند **نظم** همه را حرص وکام از زدن ∴
همه را فعل خوردن وخفتن ∴ حکیم درین سخن اول ارا — بیت ح
بیان میکند مرد حریص دایما در پی حرص وآز و — ومیکوید ح
شهوت کردد تا بواسطه غلبات حرص وخود کامی
با زدن خلایق مشغول کردد وهمه روز دراز روی
خفتن وخوردن بود **نظم** در سفر سال وماه چون
نسناس ∴ لیک برجای همچو کاو خراس ∴
یعنی که همه عمر در روش چون نشاکرد موی تاب
که اگرچه میرود ولیکن واپس میرود وایضا اگرچه
سفر میکردند اما چون کاو خراس همی برجای بودند
زیرا که کاو خراس را عادت بود چنانکه سال وماه
در نقل وحرکت میباشد ولیکن حرکت وسیر او حوالی
سرکین خود باشد وقطعا از ان سوتر نرود **نظم**

گرچه بسیار ره نوشته بود ؛ گرد سرگین خویش گشته بود
بدانکه درین بیت زیاده بیانی کرده است یعنی
که مرد حریص چون گاو خراس هر چند گردد در
پی حرص و شهوت و خودکامی گردد پس چون
بحقیقت نظر کنی مثل گاو خراس گرد نجاست
خود گشته بوده در پی جذب و دفع و هضم و لقمه
با شبهت باشد نظم من چو دیو و ستوران چون
دد و دام ؛ مایل چاه خورد و خفتن و کام ؛ بدانکه
تشبیه حرص بدین بهایم و سباع از ان کرده است
که بر مثال ایشان در تاریکی غفلت و ضلالت
طبع محبوس شده بودم و میل خاطرم جز باکل
و شرب و جماع و لذت حسی و جسمانی التفات
و مشتغل نبودی و نیز دیو طبعم بر مثال دیو و شیاطین
جز بتلبیس و تخلیط و فسون و مکر و حیل مشغول
نبودی لاجرم بینی و بینهم هیچ فرقی نبودی نظم

گرد صحرا

گرد صحرا و کوه میگشتم ؛ زان ستوران ستوه میگشتم ؛
یعنی که اگر در باغ و بساتین منخرامیدم و اگر در کوه
و صحرا میگشتم که ان ستوران و سباع با من هم
رفیق و هم کاس و هم جلیس و هم انفاس بودند
و بهیچ حال زیشان خلاصی و رهائی نمیدیدم تا لا محاله
از مصاحبت و مخالطت ایشان عاجز و سرگردان
شدم و از مرافقت و مجالست در بیت احزان
ماندم نظم راست خواهی مرا در ان منزل ؛
سیر شد زان گرسنه چشمان دل ؛ بدانکه حکیم درین بیت
زیاده بیانی کرده است یعنی که اگر از من تصدیق
مقال و تصحیح حال کنی در خیال منزل و مقامی که ذکر
کردم از غایت نفرت دل و دیده ام از زندگانی
سیر گشت و نمیخواستم که یک لحظه با ان سباع و بهایم صحبت
کنم نظم زانکه حس از برای بالا را ؛ مستعد بود نقش گویا را
یعنی حواسات ظاهری و باطنی را ترکیب و ترتیب

مثال ۲
ازبرای نفس ناطقه کرده اند و بدانکه نفس ناطقه
جون صیادست وحواس ظاهری و باطنی جون دام
ومثل بدن جون حمال کهان دامها را بردارد و هیج
شکی نیست که صیاد دام ازبرای ان خواهد تا صید کیرد
جون معلوم شد که نفس ناطقه جون صیادست
ومعرفت وحکمت صید ویست پس لا محاله جون بدیده
بصیرت نکری مقصود از خلقت مزاج و ترکیب
وترتیب حواسات نفس عاقله بوده است و از بهر
او ساخته پرداخته اند **نظم** از نمانی که جهره بمودستی
زین زمینم کلبه بربودی : یعنی هر وقتی که نفس
عاقله بمن نظر کردی و بر عالم اجسام کذر کردی
اندرون مرا منور و مزین کردانیدی بر مثال
خانه تاریک که شمع را بر دریجه وی نهی خانه روشن
شود تا جائیکه ان روشنی مرا از زمین که عالم سفلیست
بربودی و بعالم علوی رسانیدی تا غایتی که یکذره از بن

از زمینم بآسمان بردی

عالم جسمانی در خاطرم نیامدی جنانکه کفت **نظم**
زین همه جستنم کمان کردی : در زمینم براز زبان کردی
خلاصه روایت ولبابه حکایة انست که دران حال
کان روشنی مرا بعالم علوی رسانید ازین اجناس
عالم سفلی هیج جیز نجستمی مکر انکه ابتدای حالت ازین
عالم جسمانی تحویل ونقل کردمی بدان عالم روحانی
نظم باز جون زی معاد خود شدمی : باز دیو دستور
ودد شدمی : یعنی هر وقتی که ان روشنای
بر من پوشیده شدی من باز بهفتاد و ترکیب عالم
جسمانی مراجعت کردمی و متقید عالم جسمانی و طبایع
کشتمی پس لا محاله دیکر باره با سباع و بهایم
و شیاطین شریک می شدم و با رفیقان و لیس
موانست میکرفتم و با ایشان هم کاسه و هم قدح
میکشتم **نظم** اخشیجم بتخت میراندی : فطرتم سوی
فوق میخواندی : مرا دار اخشیج طبایع اربعه است

که ثقیل و کثیف است پس لا محاله چون ترکیب مزاج
من از ایشان بود بجانب خود جذب میکردند
و درین عالم سفلی محبوس و نکونسار میشدم اما
چون آن روشنی دیگرباره از عالم قدس بر من
فایض شدی مرا با علا بردی و ازین حبس و زندان
کالبد خلاص یافتمی بدانکه مراد از فطرت آن روشنی
را میخواهد که وی را النفس العاقله میخوانند نظم
من بمانده در مغاکان موقوف :. مقصدم دور و
راه تنگ و مخوف یعنی که من بین هذا الطرفین متحیر
وار بایستادم ساعتی بعالم سفلی نظر کردم و
ساعتی بعالم علوی و آنچه مقصود من بود از پیش من
دور بود و من درین راه مخوف دشوار حیران
و سرگردان بماندم نظم خانه پر دود و دیدگان
بر درد :. راه پر تیغ و تیر و من نامرد :. مراد از خانه
ترکیب دنیا و بدن است و از دود تیرگی و سیاهی

طبع و مراد از دیده پر درد یعنی که چشم بصیرت
اعمی بود و نیز در خانه سیاه و تاریک چشم چیزی
نتواند دیدن و از تیر و تیغ آن میخواهد که از خاشاک
صفات ذمیمه و اخلاق رذیله رهائی نیافته بودم
و مراد از نامردی آنست که در من آن اسباب
حقیقی نبود که رو بعالم حقیقی کنم و از عالم طبیعت مجرد
شوم نظم خیره ماندم که علم در نور نبود :. رهبرم
جز ستور کور نبود :. بدانکه حکیم درین بیت بیان
سخن اول میکند و میگوید که چون در من مردی حقیقی
نبود ولی علم و معرفت بودم پس لا محاله رهبر
من غیر بهایم و وحوش هیچ نبود یعنی اوصاف
ذمیمه و اخلاق رذیله ظاهر و باطن مرا فرو گرفته
بود و قطعا تبدیل آن میسر نمیشد و از آن مستخلص
نمیشد نظم راهبر چون ستور و کور بود :. منزل
خوشتر از کور بود :. خلاصه تقریر آنست که هر کس را

رهبر و رهنما ستور و کور وحشی بود لا محاله متواد کور بود
پس چون بدیده عقل نظر کنی هر انکس که این
صفات ذمیمه را باخلاق حمیده مبدل نکند همیشه
دل وی در میان ایشان چون شخصی باشد زنده
در گور نظم ثم لا یموت فیها ولا یحیی یعنی مرده
نیستند که بعذاب ابدی مقرون و ممتحن گشته
اند و زنده هم نیستند که از نعیم جاودانی که موبد
و مخلد است مر نفوس خواص الناس را
محجوب مانده اند نظم نه مرا علم اجتهادی بود
نه برا ابهام اعتمادی بود مقصود حکیم ازین سخن آنست
که نه مرا اسباب علم و اجتهاد و سعی معرفة حقیقی
بود که بواسطه ان اسباب جهل و جهالت خود را
زایل گردانیدمی و نه بدین اوصاف ذمیمه که
شرح ان کرده ایم اعتمادی داشتم لا محاله اعتماد
ازین اوصاف ذمیمه بکلی منقطع کردم و بدیشان

هیچ

هیچ التفات ننمودم نظم زان چرا گاه راه بر گشتم
عاشق راه ور اهبر گشتم یعنی که چون ازان اوصاف
ذمیمه که بر مثال سباع و بهایم است روی بگردانیدم
و همگی نفرت گرفتم عاشق راه و رهبر عالم علوی گشتم
لاجرم آن رهبر حقیقی بمن روی نمود و من مشتاق
آن راه حقیقی میبودم نظم روز را خرز وی بباریکی
دیدم اندر میان تاریکی مقصود ازین سخن آنست
که مثال من دران وقت بر مثال شخصی بود که در
شب تاریک خوش خفته باشد ناگهان ویرا
یکی بیدار کند چون برخیزد در میان ان کثرت
تاریکی روشنای باریک مشاهده کند که سر از مشرق
بر زده و من این روشنای معرفت راهبر را — باشد ج
همچنان در میان تاریکی غفلت بدیده سر معاینه
اطلاع گشتم گفتار اندر صفت نفس عاقله و بدانکه ویرا باصطلاح
دیگر عقل مستفاد گویند فایده خواسته ام چون — یعنی م

مرد عاقل و عالم بود و یا مستفید خوانند و ایضا
چون پیر نیست که مرید را مراد دهد مراد وی آن بود
که از راهبر عالم حقیقی کند نظم
پیر مرد لطیف و نورانی :: همچو در کافری مسلمانی
بدانکه مراد از پیر مرد عقل است و مراد از لطیف که
لطافت عقل در غایت کمالست زیرا که هیچ ترکیب
اندر وی نیست و جسم و جسمانی نیست ملک بسیط است
و جوهر روشن از اجناس جواهر ملایکه و او بمثابت
با جسم نیز همچنانست که مسلمانان پاکدین در میانه
کافر چرکین نظم شرم روی و لطیف و آهسته ::
چست و نغز و شگرف و بایسته :: یعنی هر
شخصی را که شرم نبود بی حیا و بی ادب بود و هر شخصی
را که شرم و عقل کامل بود آنکس ادیب و ممیز بود
و مراد از آهستگی آنست که هرگز بشتاب
کاریست آن از جنون و شیطنت است پس لامحاله

آنست ح

هیچ کاری

هیچ کاری بشتاب نکند که العجلة من الشیطان
والتانی من الرحمن و عبارت از نغز آنست که در
غایت جمال و نهایت کمال بود و چست آن بود
که در دل هیچ تهاون و کسلان نبود و عبارت
از بایستگی آنست که آسمانیان و زمینیان را درخور
بود و جمله مخلوقات را ازو ناگزیر بود پس
هر کس را که عقل و خرد نبود او نه خالق را شاید و نه
مخلوق را باید و در زمره سباع و بهایم بود نظم
زمنی از زمانه خوش روتر :: گهی از بهار نو نوتر ::
بدانکه عبارت از زمن مبتلا بود که پای صورت
ندارد یعنی عقل بر مثال شخصی است که پای روانی
ندارد ولیکن از گردش افلاک بسرعت تیزتر
روتر است اما روش او نه مکانی و زمانیست
بلکه روش او دراکی و بینش اشیا بود
بی آنکه از مکانی بمکانی حرکت کند و عبارت از کهن

که از اول فصل ربیع نوترست یعنی که عقل همیشه
ولیکن بر یک حالست و از آن دیرینگی او را تغیر
و تبدیلی حادث نشده است و ضعف و پیری
و خرفی دلی قوتی را بوی راه نیست و آنچه فرموده
که از بهار نوترست زیرا که فصل بهار را این همه
رنگ و بوی ریاحین و انواع گل و نسرین
رنگ برنگ حال نمی‌ماند و طبیعت وی که حار — بر یک
و رطبست چون فصل خریف اندر آید بحرارت و یبوست
مبدل گردد و آن نوی و رنگ و بوی و طراوت
از وی زایل شود و عقل بعکس اینست که هرگز
بهیچ فصل تغیر و تبدیل نگردد و ویرا هیچ ضد نیست
که از حال خود بگرداند **نظم** همه دیده دور و دیک — او را هم
صفتش :. همه دل جهت عضو و شش جهتش :.
بدانکه حکیم درین بیت صفت نفس عاقله میکند که او
یک دار دو لیکن دو روی دارد یعنی ظاهر و باطن — صفت هم

و مراد از همه دیده یعنی همگی وجود او مدرک
اشیا کماهی بود و مراد از صفت جهت اعضا
و جهات سته را در مقدمه ذکر کردیم تکرار شرط
نیست **نظم** گشته از نور صفوت قدمش :.
سایه پشت آینه حکمتش :. یعنی نفس عاقله چنان
بغایة نورانی و صافیست که از روشنی و صفوت
نیکیش سایه پشت آینه شکم اوست و او مثلی
است که حکیم در فضیلت آورده است یعنی
اگر کسی بمثل در پشت او نظر کنند روشنی او را — او شکم
به بیند و خلاصه تقریر آنست که نفس عاقله جمله نور
محض است که پشت و رویش آینه روز روشنست — بر مثال
نظم سر آفاق بود و پای نداشت :.
علت جای بود جای نداشت :. یعنی نفس
عاقله سر همه عالمیانست اگرچه پای صورت ندارد
علت جا و مکانست که جای را بواسطه او پدید آورد

واو را جای نیست زیرا که جوهریست روحانی ولی بناز
از جای و مکان منزه است . از جسم و جسمانی
نظم گفتم ای شمع انجمن شبها : وی مسیحای جانی
انجمن بتها : یعنی نفس عاقله را گفتم که ای روشن
کننده تاریکیهای نهاد و ترکیب من و ای عیسی
وقت که بدم و نفس مبارک تو مرض جسم و
طبیعت من زایل گشت و از دم مبارکت
شفای کلی یافتم نظم این چه فر و جمال زیبا بُست
وین چه لطف و کمال والاییست که این روشنی
حسن که در غایت کمالست و این لطافت و
ظرافت بدین نهایت و جمال و این کرم و ملاطفت
و بلندی بحد و این بزرگی و درجت و منزلت
بی قدر چیست نظم گاه جویای پای جوی تو ستم :
چاه تیره چه جای چون تو مهیست یعنی بخت طالب الست
که چون تو پادشاه عالی تبار قدم همت بر بساط بی همت

ادهند

ادهند و چاه تیره و تاریک یعنی کالبد جسمانی
چه جای و ماوای چون تو ماه با ضیاست که تو یوسف
مصری و عصر کی لایق بود که در چاه جسم باشی
و کی در موافق بود که در زندان خصم باشی نظم
پس گرانمایه و سبکساری : تو که گوهر از کجا داری
یعنی گرانمایه نفس عاقله را میخواندم و ویرا گفتم که
تو صفت قدس و کبریا داری و با این همه
پاکی و بزرگواری در تو سبکساری می بینم و بدانکه
مراد از سبکساری بردباری و تواضع و کرم
است که در تو هیچ کبر و بزرگ منشی نیست مرا
اعلام کن که تو کیستی و جوهرت چیست و از کجا نسبت
و منزل تو چه جاست نظم گفت من برترم ز گوهر
و جا : پدرم هست کاردان خدا یا این نفس
عاقله که ما در شرح فضلت او دیم برترست از آنکه
ویرا گوهر و جا و مکان بود زیرا که هر شئی که ویرا گوهر

وجای بو و کثیف و جسمانی بود و **نفس عاقله**
منزه هست از جسم و جسمانی و هر چه جسم و جسمانی بود
قابل کون و فساد بود و قابل زوال و تغیر و تبدیل هست
وان که کاردان خدا نامزد کرده است آنست که
که هیچ شی از اشیا محسوس و معقول از خدا تعالی
بی میانجی او در وجود نیاورد زیرا که هژده
هزار عالم را بعد از وی بواسطه او ظاهر گردانید و
او را بی واسطه از خود پدید آورد نامش عقل
کل آنست ۲ و جمیع موجودات و عقول کراول ما خلق الله العقل
و نفوس سماوی و ارضی بعد از وی موجود گشتند
و جمله محتاج و نیازمند وی اند **نظم** اوست کاول
غنچه قدمست ⁖ کافتاب سفیده عدمست
یعنی عقل کل است که اول نتیجه قدمست و اولین
سفیده دمست که از آفتاب قدم بر عدم بدمید
و عدم را بوجود مبدل گردانید و بروشنایی قدم

زنگ
مبارک خود عدم را بزدود و منور گردانید و
عالم علوی و سفلی را بغایت کمال موجود کرد
نظم علة این سرا و این فرش اوست ⁖
شهبت استوا علی العرش اوست **یعنی** سازنده
این جهان و زمین هر چه مصنوعاتست عقل کل است
و این استوا علی العرش هم در شان
او منزل شده است **نظم** عرش او پایمال هر دون
نیست ⁖ فرش او دست باف گردون نیست
عظمت و جلال عرش او نه بحدیست که پایمال
هر دونی و مغبونی گردد زیرا که بر بساط همت کبریای
او جز قدم همت شریفان گذر نکند **وایضا**
عرش او را طبیعت گردون نیافته است دست
چنانکه این فرش زمین که پای صورت خسیسان
بر سر وی میگذرد و پای سباع و بهایم و اخس الناس
دارد هم بر روی عبور میکند **نظم** او همی یا فدا از ری اشما

و خلاصه ه

در سرای فنا قبای بقا :: تقریر انست که فیض اوست
که از عالم فانی بعالم باقی نفوس را اجذاب میکند
و بمرتبه اعلی میرساند و مراد از قبای بقا صفتهای
حمیده است که لباس اهل فردوس که هرگز
نپوسد و نفرساید نظم من بفرمان او بماندم
زمن :: درچنین تربت و هوای عفن ::
از برای مصالح عالم اجسام مدبر و متصرف گشتم
تا بر هر جسمی و عقلی محیط باشد و تدبیر ان میکند
فساد اجسام را بصلاح مبدل میسازد و الحاصل
او بر مثال شمعی است که چهره پوشیده همه را دید و
ادراک کند پس لا محاله درین عالم کالبد
محبوس و مبتلا بماندم درچنین خاکی و هوای
عفن یعنی پوسیده نظم از پی مصلحت تو از پی جهل
مانده در بند یکجهان نا اهل :: مراد ازین بیت زیاده
بیان است یعنی مبتلا و محبوس ماندن من درین عالم

جم

جسم نه از سر جهالت و عجز است بلکه از برای
مصالح اجسام و ابدان است تا بواسطه من عالمیان
از ظلمت جهل و غفلت بضیای علم و معرفت
رسند و مقید شدن من بدین مشت نا اهل
از سبب انست تا چشم و چراغ ایشان باشم
و رهنما گردم بعالم توحید و معرفت پس لا محاله
گنج گرانمایه را در ویرانه گذارند و نور نیز انجا باید
که ظلمت بود نظم ورنه کی بودی اخر از زانی
پادشهزاده بسکبانی :: یعنی که اگر نه از سبب
مصالح این مشت تاریکان جسم و جسمانی
بودی کی مستحق بودی که همچون منی پادشه و پادشاه
زاده را سکبانی کردن و مراد از سگ نفس اماره
و لوامه و قوای ذمیمه است که از ایشان متولد میشوند
نظم زشت خود برای نان چنی :: همچو نفس

دان ه

جبرئیل ملکسی :: بدانکه این سخن بر سبیل عتاب و مذمت

رسد وایضا شریفانرا از کثیفان ولطیفانرا از خسیسان
چه سود رسد و نیز من سود دهنده ام نه سود خواهنده
وایضا از منجدان و فاخجاست و از مفلسان منجدان
عطا خطاست واین سخن بر همه طبعها راه دارد
نظم کازری را زدست جوقی عور
یوسفی را ز عشق مشتی کور یعنی مثل من چون کازر است
که جامه اجسام را از چرک بدع و ضلالت پاک
بشوید از جمع عوران چه طلب کنم وایضا یوسف
مصر عصرم از جمال با کمال من کوران را چه خبر
که گفته اند قدر جوهر جوهری داند **نظم** قدر عیسی کجا شناسد خر
لحن داود را چه داند کر یعنی مرتبت رسالت و
منزلت نبوت حضرت عیسی علیه السلام را مرکز خار
لا یعلم نداند و اگر چه روزگار مسیح علیه السلام مرکب وی بسیار
را کب شود وایضا لحان داود را علیه السلام و اصوات
و نغمات وی را هر گز کر مادرزاد استماع نکند

جسم کرده است یعنی که سزاوار بود که
جبرئیل با مگس پلید همنفس و همکاسه گردد و بدانکه
مراد از جبریل نفس عاقله است که از عالم قدس است
و از مگس جسم تیره و مظلم **نظم**
از تو پرسم تواند آهنگ اندر ✻ با چنین اسب هم طویله سگ
یعنی که از تو سوالی میکنم روا باشد که اسب با قیمت
را در طویله سگ محلت بستن و با وی هم تنگ
و تار شدن و مراد از اسب براق روحانیت
که وی را نفس عاقله میخوانیم و مراد از سگ پلید و
مردار خوار و درنده قوت غضبی است **نظم** گفتمش
هیچ هست ازینها سود ✻ گفت آخر چه سود خواهد بود
یعنی نفس عاقله را گفتم که ازین قوت غضبی بهیمی
که از عالم جسم تو لد میشود مر ترا فایده و نفع هست
گفت ازین مست خسیس جاهل نابکار مرا چه نفع

ال

مگر کسی که استعداد قبولیت دارد نظم
گوهرم در غبار ره مانده : یوسفم در نشیب چه مانده
یعنی مثل من همچون گوهر گرانمایه و قیمتی است که بر سر
راهی افتاده بود و در زیر خاک تیره شده
وایضا همچون یوسف با جمالم که درین چاه ظلمانی
ناپدید گشته بود و محبوس زندان طبیعت شده
نظم خوش نباشد اگرچه دارد زور :
زنده با دو مرده در یک گور : بدانکه حکیم
زنده نفس عاقله را میخواهد و مراد از دو مرده
نفس حیوانی و طبیعی است و مراد از گور جسم
پس لامحاله هرگز روا بود که زنده نفس عاقله را
با دو مرده نفس حیوانی و طبیعی در یک گور جسم
بود اگرچه زنده نفس عاقله با قوت و نیرومند است
نظم ماند زینسان هزار نکته ژرف :
که نه صوتش بکار بود نه حرف : یعنی نفس

محقق

عاقله ازین نکتهای خوب و معنی دار با من میگفت
اما نه صوتش بود در گفتار و نه حرفش بود در کار
زیرا که حرف و صوت در عالم جسمانی استعمال
کنند تا مستمع را معلوم و مفهوم گردد اما در عالم روحانی
بحرف و صوت احتیاج نیست و ترکیب و ترتیب
حروف را احتیاج نه پس لامحاله بی کام و بی زبان
سخن میگفت و من تحقیق آن معانی محض را بیحرف
و صوت ادراک میکردم نظم گفتم ای خواجه
سخن پرداز : در سخن گوی حرف و آواز یعنی
از نفس عاقله سوال کردم از کیفیت حال که ای
خداوند سخن و ای داننده هر نو و کهن در مقالات
تو ترکیب حرف و صوت چرا نیست نظم
گفت این رنگها ز بهر شماست : حرف و آواز رسم شهر شماست
یعنی نفس عاقله سوال مرا جواب با صواب داد و گفت
حرف و صوت از برای شماست که در عالم جسمانی

مقید شده اید ترکیب و ترتیب کرده اید که شما را
بدان احتیاج است و ایضا آیین در شماست
که در عالم جسمانیست که بحرف و صوت ~~بجود دارد که~~
~~در عالم جسمانی~~ سخن نگویند و محالست که از جسم
سخن در وجود اید که ویرا حرف و صوت نبود
زیرا که در عالم جسمانی از ان ناگزیر بود نظم
حرف و صوت از ولایت جاهلند :. هر دو در صدر
مرد نا اهلند :. پس لا محاله در عالم معنی و حقیقت
صورت مجاز استعمال نشاید کردن بلک همه
در عالم صورت و مجاز بکار اید لا جرم در صدر
جاهلان و نا اهلان بود روا نبود که مرد جاهل
که ویرا علم و معرفت نبود در صدر مسند وزارت
و نیابت ثابت کنند که باندک روزگار مردم
از و نفرت گیرند و خدم و حشم منهدم و مرتفع
شوند و خرابی مملکت واقع شود نظم

ازشما

از شما شد چو شکل موی سخن :. وز شما شد سیاه
روی سخن :. یعنی چون ترکیب وجود شما جسمانی
است لا جرم ترکیب و ترتیب صفت الفاظ هم
جسمانی امد و عبارت از موی سیاهی مراد منحوم
پس لا محاله چون بدیده بصیرت نظر کنی ترکیب
و صنع حروف و صوت بر شبیه ترکیب طبع
و صوت مردم ساخته اند زیرا که چون وجود مردم
جسمانیست و بطبع تیره و سیه دلست لا جرم
ترکیب و وضع سخن هم تیره رنگ و سیه روی امد
تا موافق و مناسب همدیگر اید نظم
که همی اصل او ز نیکوئی :. می نه بیند لی سبیه روئی
یعنی ان قوت و دانست و فطنت ندارد که جاهل
معنی را ادراک کند الا وقتی که در قالب حروف
متضمن شود لباس سیه چون قیر در پوشد
انکه بضرورت ان روشنی معنی را که اصل اوست ادراک کند

نظم زشتی اموز و زندگی سوزیست
هر چه مباح او شب و روزیست :. یعنی هر چه مباح
لیل و نهارست از اعمال صالح و را عاریست زیرا که
غیر حرفت فلیحه و حرفت حیوة کاری ندارد و کثرت
روز کار عقل او را زایل میکند و خرافت بروی
استیلا نظم زیبا دو معاد باید تا :. کین معاش از معاد
خواهی یافت یعنی از عالم اشباح که ظلمانیست
تدبیر سفر عالم ارواح که نورانیست میباید کردن تا
هر انچه بصورت و مجاز معلوم کرده بحقیقت ان
برسی زیرا که حیات باقیه و نعیم مخلد از عالم ارواح
خواهی یافتن که جسمانی و عالم صورتست قابل فساد
و فناست و نقصی قابل فساد و فنا نیست
اما بعذاب و ثواب مخلد نظم
ای ترا زیر این کبود حصار :. دسته گل نبوده بسته خار
یعنی چندانکه بنی آدم در زیر این چرخ لاجوردست

نمی باید لاجرم بگفتار قبیحه و هم بکردار فضیحه احتراز نماید ح

هر نفعی و لذتی که از این عالم صورت بدو رسد آنهم
بحقیقت مضرت و محنت ویست و هر چه بر وی
خوب آمد زشتست و هر فرحی که دید پیش
در دید و هر تهنیتی که یافت بتعزیت شد و هر شربت
لذیذ که نوش کرد یقین زهر و نیش کرد زیرا که
درین عالم فانی هیچکس عنان مراد بدست
اختیار نگرفت که عاقبت کار باضطرار در خاک
مذلتش پایمال نگردانیدند و هیچ نورسیده
گل مراد بدست هوس نچید که زحمت خار نامرادی
ندید و هیچ پرستنده طبیعت نبود که مل معصیت
چشید که مشقت خمار حسرت و ندامت نکشید
نظم سوی شهر قدیم قدم بردار :. خانه تا سخوان
بسگ بگذار :. خلاصه تقریر و لباب تعبیر انست
که برخیز و قدم همت بسوی قدیم نه که ان عالم ارواح
و ملایکه است و این خانه مردار پلید را که مزبله طبیعت

عاقبت ح

و مرحله محنت است بسکان مملکت رها کن
یعنی عالم اجسام وصورت را بسکان قواى
ذميمه بگذار که مراد ازان غضب وحقدست
تشبیه غضب بسک ازان میکنند که هر دو در
درندگی متساوی اند وروا نبود که چون تو پاک پاکیزه
اصل باسکان پلید وناپاک موانست ومصاحبت
کنی یعنی ترک غضب اولی وانسب است نظم
با خری در محال چون باشی ✤ با سکی در جوال چون باشی
یعنی روا نبود که چون تو شخصی مطهر ومعصوم با ان
خر شهوت وآز دریک طویله باشی وباسک
حرص وغضب در یکمنزل مراد از جوال بدن
را میخواهد نظم خرتُه کاهدان چه خواهی کرد ✤ سک نه
استخوان چه خواهی کرد   خلاصه تقریر انست
اگر تو در قید شهوت وآز نیستی پس چرا درین
عالم جسمانی محبوس ومضطر مانده و بدانکه

مراد از کهدان جسم است وایضا قوت
غضبی را گفتیم که بر شبه سک است وحطام دنیا را
چون استخوان مردار پلیدست نظم
از بناتی ملک توانی شد ✤ وز زمین بر فلک توانی شد
یعنی اگر تو سعی واجتهاد وبلیغ کنی ترا استعداد
وعنایت ازلی همراهست که بقوت عقلی که مراد
ازان علم ومعرفتست از عالم نباتی که عالم حسی است
درگذری وبعالم انسانی که عالم عقلی است پیوند
کنی واز انجا بعالم ملکوت که عالم قدسی است
رسی وایضا بوحدانیت مقرون شوی که انرا
حد ونهایت وچونی وچگونگی روا نیست نظم
چنگ در دامن حکیمی زن ✤ پای بر لذت
بهیمی زن ✤ بدانکه مراد از حکیم نفس عاقله است
ومراد از لذت بهیمی انست که نفرت کیری از قوای
ذمیمه والتذاذ جسمانی که اندر نهاد تو محکم شده است

پای زدن بر چ

تا از عالم بهیمی و طبایع و خوهیای قبیحه بعالم ملایکه
رسی و با ایشان همکاس و همقدح کردی
وحسن اولیک رفیقا نظم
دست ازین خورد و خواب کوته کن : کام در ره
حدیث در ره کن : بدانکه خلاصه حکایته ولبابه
روایته انست که ازین خورد و خواب و لذت
جسمانی که با سباع و بهایم اشتراک داری خود را
مرتاض کردان و مجاهده نفس بهیمی کن که من
جاهد شاهد پس انکه دست اندر شرف علم
و معرفت زن که واعتصموا بحبل الله و کام همت
در سرای قدم نه و حدیث مکن اگر درین مقام
بهیمی و خیالی که فریبنده است مشغول کشتی حجاب راه
تو کردد و ترا مشغولی از راه حقیقت و معانی بازدارد
نظم توشه تو درین ره تا خوش :
جون شتر مرغ نیست جز آتش : بدانکه مراد از راه

ناخوش

ناخوش صفات ذمیمه است و اخلاق رذیله
و مراد از اتش قوت غضب است یعنی که از
اوصاف مذمومه زاد و توشه تو بغیر از اتش
غضب نیست بر مثال شتر مرغ که غذا و طعمه غیر
اتش ندارد نظم اتشی ای که نا توانی از و بست
اتشی کاب زندکانی از وست : خلاصه تقریر
انست که جون مرد در بدایه اتش غضب را
باب حلم و تواضع فرو نشاند و بران عادت کنند
در نهایه حال ان اتش غضب مراد را در عالم فطرت
اندازد و کرمی در نهاد او ظاهر شود که هرچه ماسوی
الله است جمله بدان کرمی محو کردد و بر اغلبات
شوق الهی بجود دکر داند پس لا محاله این اتش
روحانی بود که بحقیقت ابحیات مشتاقان حضرت
الهی است زیرا که هر کسی از ان اب جشیده جون
حضرت عیسی علیه السلام حیوة جاودان یافت

ور روا نبود که این آتش جسمانی بود که از آن جز
ناتوانی بحاصل نیاید چنانکه شترمرغ که غذای
وی آتش است تحمل باز دارد و تحمل بواز که در کوی
او پر و بال نزند و چون شهبازان در کوی
دوست پرواز می‌کنند پس هر کرا غذا آتش
فکرت بود پس لا محاله از عالم فکرت بعالم قربت
و حقیقت رسد و چون بعالم قربت رسد منصور
وار انا الحق زند و از عالم جسمانی ظلماتی درگذرد

نظم یار باشم چو رای داری تو * دستگیرم
چو پای داری تو * مرادانکه مراد از پای نه پای صورتست
بلکه پای همتست زیرا که پای صورت جمیع حیوانات
راست و ایضا پای صورت از سیر و حرکت زود درماند
که ترکیبش از گوشت و پوستست و پای همت
همیشه در سیر و سلوک بود فرو ماندگی و خستگی
بروی نیاید که ترکیب آن از دوست حقیقی است پس لا محاله

چون ترا عزم سفر عالم حقیقت است من رفیق تو ام
و چون ترا پای همت و معنی است من دست ترا گیرم
و بمطلوب حقیقی و محبوب معنوی راهبری کنم نظم
شاخ من گیر تا بری گردی * پای من گیر تا سری گردی
مرادانکه مراد ازین بیت آنست که اصل درخت
معرفت در دل آدمی زادست اما فرع آن ماورای
عرش است قوله تعالی و مثل کلمة طیبة کشجرة
اصلها ثابت و فرعها فی السماء و این مثلیست
که حکیم زده است که اگر ارادت توانست که
بدرجه بلند و مرتبه ارجمند رسی پس لا محاله دست همت
در فرع علم و معرفت زن که مراد ازان در نفس کلام
رب العالمین کلمه طیبه است تا ترا از اسفل السافلین
با علا علیین رسانم و ایضا پای من باش تا ترا
سروران و مهتر مهتران سازم و بمقصد کلی
و بمعراجی رسانم * مقصد صدق عند ملیک مقتدر

نظم من لب از زهر جو مار پای از دم ::
تو نداری دو چشم چون کژدم :: یعنی اگر پای همت
نداری من ترا پای همت عطا کنم و ایضا اگر
دیده بصیرت نداری من ترا دیدهٔ عطا کنم که بنور
ان هر دو عالم را و هر چه میان ان هر دو است
مشاهده کنی و بر جمیع موجودات مطلع کردی
نظم هم بدان دیده چشم باز شوی
هم بدان پای سر واز شوی :: بدانکه درین بیت
شرح سخن اول میکند و میگوید که اگر ترا پای همت
نیست من ترا پای همت دهم تا بدان پای
بدرجه اعلا رسی و ایضا دیدهٔ بصیرت دهم که چشم
تو بینای معرفت و تحقیقت گردد نظم
زغم مثنت بهیمه و ددرا :: وا رهان هم مرا و هم خود را
بدانکه شرح بهایم بکرات و مرات کرده ام اعادت
شرط نیست یعنی بکوری این اوصاف ذمیمه و اخلاق

ازو

رذیله مرا و خود را از مرافقت و مصاحبت ایشان
مستخلص کن و از ننگ و عار برهان تا به همم
همت تو باوج اعلا رسم نظم
جون بدیدم براه ذوق خودش :: هودجی ساختم
ز فرق خودش :: یعنی جون حسن مقالات او
استماع کردم و کلام ملیح او را بلسان فصیح او
شنیدم بمذاق روحم فتوح غیبی بود و کام و دهانم
جون عسل مصفا شیرین شد و بدان مکالمات
معنوی لذت حقیقی بمن رسید پس لا محاله فرق سر
خود را از برای او مهد ساختم تا بدانجا هبوط کرد
و منزل ساخت نظم سفر خود را براق او کردم
جان خود را وثاق او کردم :: بدانکه مراد از سفر پشت
و مراد از پشت دلست یعنی دل خود را مرکب او
ساختم تا در دی فرود اید و ایضا روح خود را اشیان
او کردم تا درانجا قرار گرفت و دل و جانم همگی

مستغرق دیدار او و متهیج کردار و گفتار او شد نظم
هر دو کردیم سوی رفتن رای: او مرا چشم شد
من او را پای: بدانکه مراد از پای اعضا و جوارح
جسمانیست و مراد از چشم حقیقت و معانی آنست
زیرا که او را احساسات جسمانی نبود و مرا چشم
حقیقت و معانی نبود پس لا محاله چون عزم
سفر عالم ملکوت کردیم بوقت سیر و حرکت
او چشم من شد و من پای او شدم گفتار اندر
شرح جوهر صفت خاک و نتایج او در حیوان نظم
روز اول که رخ بره دادیم: بیکی خاک توده افتادیم
یعنی چون سفر عالم ملکوت کردیم و پای همت را برکاب
شوق و ارادت نهادیم اول قدم که در عنصر
خاک بود پس لا محاله چون بدیده بصیرت در و نظر
کردیم کیفیت و طبع و یرا معلوم کردیم که از برودت
و یبوست مرکبست و ایضا برودت و یبوست

که درین

که درین ادمی مرکب شده است از قوت عنصر
خاکی است و از وی حرص و طمع و شهوت متولد
میشود نظم خاکدانی هوای او ناخوش
نیمی از اب و نیمی از اتش: بدانکه مراد از ناخوشی
هوای عالم خاک آنست که ناخوشتر از برودت
و یبوست در طبع مردم چیزی نیست زیرا که
سوداییست و طبع مرگ دارد و مقصود از انکه
طبع وی نصفی باب و نصفی باتش تشبیه کرده آنست
که هر جا که برودت و یبوست بود از رطوبت
و حرارت خالی نبود پس لا محاله در هر مزاجی که
طبایع اربعه مخالف کردد هوای او ناخوش بود
نظم تیره چون روی زنگیان از زنگ
ساختش همچو چشم ترکان تنگ: خلاصه
تقریر آنست که این شهر جسم بر خلاف وی اهل زنگبار
بغایت سیاه بود و ایضا طبع خاکی که برودت و

وپیوست منسوبست طبع سودا دارد که عبارت
از سیاهی است پس لامحاله از غایت برودت
وپیوست شهر جسم چون روی زنگیان سیاه
گشته بود وساخت اورا تشبیه بچشم ترکان
ازان سبب کرد که طبع برودت وپیوست
را هیچ وسعتی نیست چون عین اتراک نظم
گرگ دیدم فتاده در تک وپوی ؛ همه آهن دل
وهم آهن روی ؛ مراد از گرگ حرص مردم است
که دایما مرد حریص چون گرگ درنده در تک وپوی
آرزوی نفس خود بود واز غلبه حرص دلش
همچو آهن سخت بود وتاب آبروی حریص را نه شرمی
بود ونه وقاری نظم اندر دیگ مسک اسود عاری
لب زمردار وروده آلوده ؛ بدانکه مراد از
سگ به پلید خوردن ملوث گشته بود وبدانکه
تشبیه حرص بسگ وگرگ ازان سبب کرد که

نیز از جنس گرگست وفرق میان ایشان آنست
که گرگ وحشیست ودر کوه گردد وسگ انسی است و
در شهر باشد اما در خوردن یا مرد حریص متساوی
اند نظم موش چون گربه طفل خوار درد
مار چون خوک ثقل خوار درد ؛ بدانکه درین بیت
هم نکوهش خداوند حرص میکند ومیگوید که از جهت
از غایت حرص گربه بچه خود را تناول میکند وخوک
ثقل ونجاست خود را اینجا بعکس این قضیه
بیان میکند که بخلاف عادت موش چون گربه
از غایت حرص بچه خود را میخورد ومار چون خوک
ثقل خود را تناول مینمود واین مثلیست که حکیم
نهاد که مرد حریص از کمال حرص موش نهاد ایشان
چون گربه طفلخوار شده بود ومار حرص ایشان چون
خوک ثقلخوار گشته بود بعکس قضیه که هرگز موش
بچه نخورد وهرگز مار ثقل نخورد نظم

نظم که در دو دیو سک سوار شدی ٭ کاه کژدم طبیب مار شدی

بدانکه مراد از دیو قوت خیالیست و از سک

قوت غضبی یعنی که خیال مشابه شدی زیرا که تا صورت

قوة غضبی در قوت متخیله ظاهر نکردد قوت غضبی

تولد نکند نظم خوک دیدم که رمه بسی سالار

عقل او اندک و خورش بسیار ٭ خلاصه سخن آنست

که حرص خوک غالب تر و بیشتر از حرص سک و

کرکست و کربه و موش پس لا محاله بران جمله

مهتر و سالار کشنده بود و ایشان بجملکی رعیت

و خدم او بوندی و خوک سید القوم هم بود و مراد

از انکه عقل او اندک و خورش او بسیار یعنی مرد

حریص را قلت عقل و تمیز از کثرت اکل و شرب

صادر میشود نظم جاذبش را جو وقت خوان

بودی ٭ دافعان مطبخی سکان بودی ٭

بدانکه خلاصه تقریر حکایت ولیابه روایت البیت

یعنی زمانی قوت خیال بقوت غضبی مبدل شدی و زمانی قوت غضبی هم

لکه

که در اندرون معده قوتهاست که هر یکی را خاصیتیست

اول جاذبه و ان قوتی است که طعام را بمعده جذب

کند که اگر این قوت نبودی طعام باز بجا لا رد شدی

دوم قوة دافعه و ان قوتیست که چون طعام

بمعده قرار کیرد قوت هاضمه انرا هضم کند و ماسکه

قوت و خاصیت طعام را تیز و فنا و باعضا

و جوارح بدن قسمت کند و هر یک نصیبی بر دارند لکه

ان ثقل کندیده را دافعه از شکم و امعاء مردم

از راه زیر بیرون برد که اگر نه این قوت دافعه

بودی ان ثقل در شکم ماندی و مردم هلاک

کشتی پس چون بتحقیق نظر کنی قوت جاذبه

و دافعه میزبان و مطبخی سکان بودند و بدانکه

مراد از سکان اوصاف ذمیمه است و بدانک

از برای مصلحت این قوتهای ذمیمه این دو قوت

جاذبه و دافعه در کارند و نیز سکان محلت فقاله

اگر چه

نگاه دارد

انرا میخورند نظم خود بخود نقش دیو میکردند
خود ز پیش غیر دیو میکردند :. خلاصه تقریر آنست
که ان قوت حرص از غایت حرص نفس خود در اندرون
معده نفس دیو میساخت وایضا ان قوت
خیالی که مشابه دیوست نفس حریص بر شبیه نفس
دیو میساخت چون نفس عاقله دران نقوش
دیو نهاد نظر میکرد از غایت خوف و حزن ان فریاد
و فغان میکرد نظم از پی عشق صورت لالارا
قبله ساخته چلیپارا :. بدانکه حکیم درین بیت مذمت
بخل میکند که ما دام عادت واین مرد بخیل انست
که چون از وی استند عادت وی لا گفتن را معهود
داشته بود هرگز نعم نگوید پس لا محاله عشق صورت
لارا چون چلیپا قبله خویش ساخته بودند نظم
همه سر پیش در فکنده چو چنگ :. همه دل ریش و نده چون خرچنگ
بدانکه تشبیه بخیل بچنگ ازان میکند که مرد بخیل چ
بر احل

سر چنگ دایما در نگونی بود و بخوردن مردار مشغول
تا نظر وی بر کسی نیفتد و از وی التماس نکند وایضا
چون سرطان واپس میرود تا چشم او کسی را نه بیند
واز وی چیزی طلب نکند نظم
همه درویش طبله پر دینار :. همه ناهار و خانه پر مردار
بدانکه مراد از درویشی انست که دستهای بخیلان
از مال دنیا تهی بود واگرچه طبله ایشان مردار دنیا بود در
جست و جوی دینار و درم مغرور گشته و خانه
طبیعت را پر از مردار بدعت انبار کرده و طریق بخیل
را مذهب خود ساخته نظم همه ادبار و یار چندان خ
خانه پر استخوان و دندان نه :. خلاصه تقریر انست
که جان و دل ایشان ادبار هوا و هوس و بخل و حسد
گشته بود اگرچه در عالم صورت زیاده اسبابی
نداشتند وایضا باطن ایشان پر از خار و خاشاک
بدعت و ضلالت بود و ایشانرا عقل و ادراک

بنود که انرا از خود زایل کنند **نظم**
بهر آن تا چرا نماید رنگ ❊ همه با سایهٔ خود اندر جنگ
مراد ازین بیت آنست که مذمت حسد میکند
ومیکوید که مرد حسود خنان بود که از حطام دنیاوی
با اقران خود حسد برد بر مثال شخصی که با سایه
خود خصومت کند واین همه از غایت حرص و
بخل متولد میشود **نظم** وز بلی انکه جون نشاند بوز
همه از افتاب ومه رنجور ❊ بدانکه مراد درین بیت
هم مذمت مرد حسود میکند که دایم حسود بدخواه
مردمان باشد تا حدیکه با قضا وقدر در مجادله
ومکابره اید که این چرا خوبست وان چرا زشت
واین چرا غنی است واین چرا فقیر واین چرا کرم است
وان چرا اسر دواورا چرا عطا کرد ومرا نکرد ومراد
از انکه افتاب ومه رنجور بود یعنی تا غایتی که کوید
چرا افتاب خانه سوزاند وماهتاب نپوشاند

وازنجاکفته

کاد حه

وازنجاکفته الحسود ان یغلب القدر یعنی حواست
حسود انست که بر قضا وقدر غالب شود ودر
چراو چونی آویزد **شرح**
وصف حسد ومذمت حسود قول الشاعر کل العداوة
ترجی ازالتها الا عداوة من عاداک عن حسد **نظم**
افعی دیدم اندران معدن ❊ یک وهفت ر دو چهار ده و هشت
بدانکه مراد از افعی حسدست که هر چیز که ببیند
بخود جذب کند وفرو برد تا بحدی که چون چیزی
فرا پیش وی نیاید از غایت حسد هلاک شود
ومراد از یکی یعنی طبیعت کلی یکیست وهفت
روی یعنی فلک وچهار وهشت چهار طبع اگر قایلی
پرسد که چرا باید که حسد را روبها ده هشتا باشد
جواب کوییم که معنی خالفت همت خبیث حسود
چون بر غیری سرایت کند ویا مقهور کند تا غایتی
که بر عناصر وافلاک وانجم گذر کند وهم مسخر همت خبیثش

المراد من ادعی فی مصطلح العرفا

و می‌شوند و هر آنچه ارادت او باشند تواند کردن
و شاید که آن همت خبیث خود را بر شخصی درست
مزاج گمارد و ویرا سقیم المزاج گرداند و بهلاکت
ادا کند چنانکه شخصی همت پاک و نفس مبارک
مریض و سقیم را صحت مزاج بخشد و درین موضع
اقوال بسیارست و بعضی از حکما این افعی حسد
که ماذکر آن میکنیم طبیعت متضاد خوانده
اند یعنی طبایع اربعه که ضد یکدیگراند که هران وقتی که
این چهار گانه مختلف گردد و از غلبهٔ اختلاف
ایشان مرض موت واقع شود نظم
هر زبان کز دهان بر آورده :: هر کرا یافتی فرو خورده
یعنی مرد حسود مدام غمگین و اندوهناک بود که چرا
او را مال و نعمت است و مرا رنج و محنت پس لا محاله
ازین غم و اندوه آتشی از نهاد وی ظاهر
شود و آن آتش استیلا یابد و هر کرا نامناسب دمی

طبع

طبع او بود نا چیز گرداند بر مثال آتش و دنیا تا حد
که چون چیزی نه بیند بخود گردد و عاقبت در آن
حالت بمیرد نظم گفتم ای خواجه چیست آن افعی گفت
ای همکار بو یحیی بدانکه بیان کردیم که حسد چون
در نهاد حسود افروخته شود و اندر اعضا و جوارح
او در بازنه زند بمرور ایام و کرور اعوام ویرا هلاک
گرداند پس لامحاله بدین نوع حسد شریک بو یحیی
بود که مراد از بو یحیی عزرائیل است علیه السلام ملک الموت
که او را حکما نفس کلی نام کرده اند که قابض
جمیع ارواح بنی آدم است پس چون بخواهد که
این ارواح را از اجسام مستخلص کند بواسطه
طبایع اربعه که مختلف گردد آتشی در نهاد آن شخص
برافروزد که از آن حسد نام کرده اند تا بتدریج
ویرا هلاک کند و روا بود که ازین قضیه توهم
کنی که نفس کلی را حسد بود زیرا که حسد بواسطه مزاج

واختلاف طبایع ظاهر میشود و نفس کلی قابل
ممازجت و مشارکت نیست من جمیع الوجوه
ولیکن نفوس عاقله را با اجسام مشارکت
است بر سبیل تدبیر و تصرف وایضا بیان
کردیم که چون اختلاف طبایع غالب گردد
حسد واقع شود پس لامحاله یعنی نفوس
بواسطه اختلاف مزاج حاسد گردد و ویرا هلاک
رساند نظم دانکه این مار کاروان خوارست
راه خالی ز بیم این مارست : یعنی حسد ماریست
که اجسام را از عناصر و طبایع تالیف شده است
پس ای ارواح میگردانند و پس قافله اجسام را
که عبور برین عالم کون و فساد داشتند هلاک کرده است
اگر کسی استعدادی دارد که بدین راه مخوف
قابل عبور کند من رفیق و مونس وی شوم و ویرا
بمنزل رسانم پیشتر از آنکه افعی حسد بروی مغزلی و

گزندی

گزندی رساند و چون بمنزل اصلی رسیده باشند پس
لامحاله ویرا از آن افعی حسد هیچ خوفی و هراسی نبود
و همگی آسوده و ایمن باشند نظم
ای من از دوست یافتی بر تو : نیز هرگز نتافتی بر تو
یعنی اگرچه بحضور من روزگاری بغفلت زدی ای آدم
روشنای معرفت ندیدی الا ظلمت و محنت و
تیره و هوا نظم همچو خود زشت و ناخوش کردی
مایه دود دل آتشت کردی : یعنی هر آنچه در تو بالقوة
حسن سیرتی و استعدادی است از تو محو کردی
و عوض آن قبح سیرت و خسیس همتی بالفعل سرایت
کند تا تو نیز بصفت وی مشتبه شدی و ناخوش گشتی
که من تشبه بقوم فهو منهم و من احب قوما فهو معهم یوم
القیامة پس لامحاله مایه دود ظلمت و آتش
معصیت گردیدی نظم هفت عضوت بچار کره دادی
چار جزوت بهفت بهره دادی : خلاصه تقریر آنست که

هفت اعضای ترا که اجزای طبایع اربعه است از هم
جدا کردی و بدین اصل عنصری بدادی تا یبوست
فراجست بخاک رجوع کردی و برودت باب
و رطوبت بباد و حرارت باتش و آنکه این چهار
جزو را بهفت سر دادی که مراد از آن هفت سیاره
است که شرح آن در مقدم گذشته نظم
بردی این افعی از تو بهرهٔ خویش ∴ لیک چون
با منی از و مندیش ∴ یعنی اگر من رفیق و مونس
تو نبودی این آتش حسد تمامی نصیب خویش
از تو بر گرفتی چنانکه ارادت او بودی اما چون
حارس و حافظ توام از وی هیچ باک مدار و سودای آتشش
فاسده بخود راه مده نظم که یکی نور من بود
ضد اوست ∴ نظر من در و زمرد اوست ∴
یعنی روشنی حقیقت من چون بر وی تابد ویرا
چنان سازد که آن آتش حسد در اتی دم ناچیز گردد و

ایضا

وایضا نظر حقیقی من بر مثال زمرد است که چون چشم
افعی صورت بر زمرد افتد کور گرداند پس لا محاله
نوری از انوار الهی بر وی نمایم تا چشم افعی حسد ویرا
خیره و اعمی گرداند و نتواند وی کسب سلامت بلندی
نظم این بگفت او و رخ بدو بنمود ∴
چون مراورا بدید افعی زود ∴ یعنی این مقاله را از ابتدا
بانتها رسانید روی نورانی خود را با فعی حسد نمود
و بهیبت و صلابت تمام در وی نظر کرد وان نور در
چشم افعی اثر کرد نظم چون سگان پیش او بخفت
راه ما را بدم برفت برفت ∴ یعنی چون افعی حسد
آن فر و بها و نور با ضیا و پرتو جمال با کمال و برا مشاهده
کرد هم در حال بر شبیه سگان مخلت بخاک مذلت
خود در انغلطانید و بدم خویش راه ما پاک میکرد و تواضع
مینمود خلاصه سخن آنست که چون نور عقل و معرفت
بر حرص و حسد روی نمود در حال محو گشت و نابدید شد

گفتار در شرح صورت حقد و مذمت آن نظم دیو دیدم
بسی در آن منزل :. چشم برکردن و زبان
در دل :. مراد آنکه تشبیه صورت حقد بدیو از آن سبب
کرده است که دایما مرد حقد در دل خود بدخواه و
کینه دار بود بآن کس که حقد دارد و او را ناخوش
آید و پیوسته انتقام میکشند و بدی می اندیشد — بدین وسیله
پس تشبیه دیوان لیس لا محاله زبان وی در جوف
دل بود و مراد از آنکه چشم مرد کینه دار برکردن
بود یعنی همیشه از آنکس که با وی بکین بود گردن
پیچاند و بروی ننگرد و پندار اما که چشم او در گردن است — ش
نظم رخ چو کام سمند با سندان :.
دل چو کام نهنگ با دندان :. و این همه مثل مرد حقود است
با آنکس که از و انتقام میکشد چون اسپی است
که نعل پای وی را بر سندان نهند از برای نعل و
میخ گرفتن است از آن تو هم زخم تیک و مسمار چگونه

مرد

مسعود وان دم را دشمن دارد و ایضا مرد حقود با کس — ش
که در دل کینه آدمی ورزد بر مثال کام نهنگ زیر — دل خود را
دندان گیرد تا دیر او را هلاک کند مرد کینه دراز غایت
انتقام بر مثال آن اسپ و نهنگ باشد نظم
همچو مال یتیم بیرون خوش :. لیک هنگام آزمون آتش — لیک هم کار آهن و آتش
یعنی مثل کینه دار چون مال یتیمان از بیرون خوش نماید
اما بحقیقت چون نظر کنی آن آتش بود که اندر بطون
او زبانه زند و ویرا بسوزاند و ایضا مرد کینه دار
هرچند که بظاهر با خصم خویش موافقت نماید و بادی
بگوش زبانی مکالمت کند تا بوقت فرصت و چون فرصت — چ
یافت و بروی مستولی شد ناگاه زخمی زند که
که از تیغ برنده و از آتش سوزنده تیز باشد
نظم آهن و سنگ هر یکی برنگ
دل پر آتش نشان آهن و سنگ :. مراد آنکه آهن
و سنگ برنگ مختلفند و هم بطبع اما هردو سنگین — هم چ

برانشی منشا و بیند و ابیضا دل حقود مرد سختی مانند کی
دارد و هر دو از بی رحمی بر آتش حقد و حسد گشته
است نظم با همه فعلشان زید کبری ؛ از
درون تیغ و از برون سپری یعنی مرد حقود
بد اصل و بد گهرست زیرا که همیشه بظاهر سازگار
مینماید و بباطن بدکردار بود پس لامحاله چون بدیده
بصیرت نظر کنی بظاهر خود را بر مردم ساز و نا ایمن
شود و بباطن تیغ برنده مخفی دارد و بدو روی
و نفاق و چاپلوسی و زرق و مکر و تلبیس زندگانی
کند و بدین سبب مردم بفساد و هلاک در اندازد
نظم چون از آن قوم بدکنش رفتم ؛ بدگر منزل
وحش رفتم ؛ یعنی چون ازین قوم که حقد و کینه
و دو روی سیرت و عادت خود ساخته بودند
رهائی یافتم بمنزل دیگر رسیدم که مردمان او بدتر
و ناخوشتر بودند بتمثیل شرح صورت طمع و مذمت آن نظم

سنگ

سنگ لاخی بدیدم از دوده ؛ قومی از دود دوزخ
آلوده بدانکه مراد از سنگ لاخ خانه سنگیست
که در میان سنگستان بود و بدود تیره و سیاه از درون
وی اندوده بود و بدانکه تشبیه طمع بسنگ لاخ از آن
کرد که مرد طامع باطن خود را بظلمات متاع دنیا
اندوده است و روی دل و جان خود بسیاهی
و تیرگی طمع آلوده است لاجرم روی دل او چون بخار
سیاه و تیرگی بدوده طمع چون قیر اندوده است
و شرم و وقار و ننگ و عار را ترک کرده و بدود دوزخ
طمع باطن خود را در تاریکی ذل و خواری اندوده
و طامعی را آیین و مذهب خود ساخته نظم
وحشیان اندرو چو ماغ و چو میغ ؛ بوده که بتیغ و که چو بسپر
تیغ ؛ بدانکه تشبیه طامع بماغ از آن سبب کرد
که ماغ مرغی بود در غایت سیاهی و میغ ابر سیاه
است که بر هم متراکم گشته بود و مراد از تیغ و گوهر

آنست که طامعان بظاهر همچو گوهر تیغ روشن
و آبدار بود و بمعنی کلو برنده نظم
همه ساکن چو حسن بیجران :. همچنانی پیکدکر نگران
خلاصه تقریر آنست که طامعان مانند حسن بیجران
آرمیده بودند اما تفکرتی و حیرتی بر مثال حواسات
که محسوسات ادراک کنند اما خود را ادراک
نتوانند کردن چنانکه قوت بصر هرگز [illegible] ب
خود را نبیند الا اشیا را بیند و ادراک کنند ایضا و
تیغ خود را نبیند اما جز و نامداران ادراک کنند ایضا
همه متحرک باشند اما تفکرتی و حیرتی بلک روی
بیکدیکر نگرند و همه دیگر را به بینند اما از دیدار
خود غافل باشند نظم همه برباد همچو نای ایشان
همچو او با سپه کردن و دو دهان :. بدانکه تشبیه
طامعان با شان ازان کرد که چون ایشان بر باد
طمع کشته بود و همچو او با سپه کردن بودند یعنی

بجب

بجب و راست و پیش و پس نگرند تا طمع انکه چیزی
بدست آرند و مراد از دو دهان انکه یکی ظاهر و یکی باطن
که هر دو را کشاده بودند و بجست و جوی طمع و گفت و گوی
آرزوی طلبند نظم ناکسان اندر وجود و نه تنگ
سر و مشان لبان گربه و سک :. یعنی مرد طامع
بر شبیه کی بود در پی آرزو دیدن و ایضا خود را
همچو گربه و سک تملق و چاپلوسی و لابه گری
مشتری گردانیده بودند نظم
تنها ایشان چو نای با سر خشک :. سر روز و همچو
مردا سنگ :. بدانکه مراد از نای میان تهی و بر باد است
و مراد از تشبیه طامع مرد آنست که دایم میان
تهی بود و هرگز سیر و پر نگردد از آرزو و خواستن
و مراد از باد آنست که همیشه اندرون دل او باد
طمع پراکنده بود و باد عبارت است از آنکه هر سخنی
که از سر طمع گوید همه بی لذت و بی معنی بود و ایضا

بر ر

همچو بادی بود که روان گذر کند و استماع نکند و مراد
از سر چنین الست که دایما مرد طامع خوار و ذلیل و
سر در پیش افکنده بود بسان سر چنگ و
ایضا از غایة طمع و آرزو روی و دل طامع زرد
کشته بود بر شبه مردار سنگ **نظم**

همه سر چشم گشته نرگس وار ⁂ همه تن دست رسته همچو خیار
مراد آنکه تشبیه طامع بنرگس و خیار از ان سبب کرد
که نرگس را وجود بغیر از چشم نیست و ایضا خیار نیز
همچو پنجه دستست و این غایت نکوهش طامعانست
که همگی از سر تا پای چشم گشته اند بنظر کردن در چیز
مردمان و تن شان همگی دست گشته است
باستدن مال مردمان **نظم** همچو آن هر دو در
نشیب و فراز ⁂ پایها سوی قبله کرده دراز
خلاصه سخن الست که همچنانکه چشم ایشان جهت
طمع باز بود دست ایشان بسبب ستدن دراز بود

و پایها را نیز از غایت طمع بسوی آن چیز که قبله خود
ساخته در سیر و حرکت بود **نظم**

تیز بینان کند چشم همه ⁂ تیره رویان خیره چشم همه
مراد از تیز بینی الست که بدیدن مال کسان تیز بین یعنی
بودند ولیکن کند چشم بودند از ادراک حقایق و معقولات
و ایضا روبهای ایشان تیره بود لاجرم بچشم خیره
بودند که بهرزه خشم گیرند **نظم**

دیده‌ها شان بوعده همچو نگین ⁂ الجوزشان زردی همچو
زمین ⁂ مراد آنکه نسبت دیده طامع به نگین از آن
کرد که نگین طراوت و فروزندگی دارد بخاصیت
در جوهر خود دیده طامع بوعده که کرده باشی
همچنان فروزان و نیز نگران باشد و ایضا روبهاشان
بی فروغ و بی آب بسان زمین در فصل تابستان
که از غایة بی آبی از اجزا زمین آب منقطع شود
و روی زمین از بی آبی خشک شود و ایضا نباتات

همچنانکه ح

نیز نزوید **نظم** یکی مه بازکونه و مدهوش :.
کرده در کار کفش عورت پوش :. مراد انکه مرادی
از بازکونه آنست که طامعان کرده بازکونه وبرای
و بیخ بوند و مراد ازانکه ستر پوش خود را بکفش
تبدیل کرده اند یعنی عالم حقیقت را بمجاز معاوضه
کرده اند **نظم** تن خود را لبان لی کردم :. تا بچنین
کوه زیر پی کردم :. و مراد انکه فرمود که تن را لبسان
لی کردم یعنی ریاضت و مجاهده کرد الریاضة استبدال
الحال المذمومة بالحالة المحموده و تن را ضعیف
و بی قوت ساختم تا بیخ طمع را که بگرانی کوه بود از
دل خود بقوت عقلی برکندم و ازان مستخلص شدم
نظم مانده گشتم ز پای و از دیده :. شانه نو
بود و موی ژولیده :. یعنی که خسته و فرومانده گشتم
از ازالت طمع که چون کوه ثقیل بود زیراکه بدان عادت

کرده

کرده بودم چو کهن شود طبیعت کرد و بدشواری
توان ازان رهای یافتن و مراد از شانه و موی ژولیده
آنست که عادت کهن بعادت نو آسی همچنان صعب
آید که کسی شانه نو را بموی ژولیده زند **نظم**
باز دندان کنان ازان صحرا :. برسیدیم تا لب دریا
خلاصه سخن آنست که همچنانکه کسی دندان خود را بی
اختیار بر کند بنا کامی ازان صحرای خاکی تا لب دریای
آبی و جوهر رطوبت رسیدم اندر شرح صفت جو
آبی و نتایج آن در حیوان **نظم** من ز نزهی در آن
مهیب مغز :. خشک ماندم چو راه دیدم تر :. خلاصه
سخن آنست که در چنین موضعی مخوف و با هیبت
تر دامنی طبیعت ترسیدم مبادا دران دریا غرق
شوم پس دامن فراچیدم و چست و چابک بکار
ایستادم **نظم** گر همه راه نیل شد بدرست :.
غم مخور موسی و عصا با تست :. مراد انکه مراد از نیل جو بحر آبی

ع عادت ح

چون موی ژولیده بود
و عادت نو چون شانه نو
پس لا محاله چون از عادت
کهن ح

از غایت ح

است ومراد از موسی اق پیر قدیم که وی را نفس عاقله
میخوانیم ومراد از عصا علم ومعرفتست وخلاصه
تقریر آنست که اگرچه همراه تو چون رود نیل شده
است از ان باک مدار که پیری چون موسی همراه تست
که با عصای علم ومعرفت بدین جوهر آبی زند وانرا
بر مثال رود نیل خشک سازد تا تو بسلامت بگذری
واز غرق ایمن گردی **نظم** با تو زینجا که مگر بدخواه تست
زین دو منزل سه دیو همراه است : بدانکه درین منزل
که پیش داری از ان روی که مگر دشمن است
سه دیو با تو همراه اند مراد ازین سه دیو نتایج جوهر
آبی و بادی و آتشی است **نظم** گر نخواهی همی مغاک را
بند بر نه سه دیو خاکی را : یعنی اگر ارادت آن نداری
که ازین مغاک مستخلص شوی تدبیر قوی آنست
که این سه دیو را که شرح کردیم بند و اشکال محکم
بر نهی تا ازین مغاک برهی **نظم** چون ازین مایه صاف گشتی

جست

جست : انکهی پای تو سفینه تست
بکار در استادی ترا درین دریای جوهر آبی احتیاج
سفینه نیست زیرا که قدم همت تو کشتی بس بود **نظم**
پیش ازان کان طریق بسر بردیم : زان جوانبخت پیر
پرسیدم : که مر این خطر را که پر خطر است :
هست خصمی بلند کفتا هست : یعنی که هنوز از
جوهر خاکی نکذشته بودم که از پیر جوان بخت پرسیدم
از کیفیت احوال که ولایت جوهر خاکی را که بدین غایت
خوف و خطر است که خدای بزرگ هست پر مشغول.
بزبان فصیح و بیان ملیح جواب با صواب داد و گفت
که بلی هست صفت **گفتار اندر شرح**
صفت زحل یعنی کیوان و نتایج او در حیوان **نظم** خصم این
هندویست دور اندیش : خرفی صد هزار ساله پیش
بدانکه تشبیه ستاره زحل بهندو ازان
سبب کرد که زحل خداوند ولایت خاکیست و اقلیم هفتم

خلاصه سخن آنست که چون انتیر کی
نهاد خود صافی شدی جست
و چابک م

اوراست و برنگ سیاه و تیره و سوداییست
و بطبع در غایت برودت و یبوست
پیر و دیرینه است که جمله کواکب و افلاک که در تحت
فلک وی اند بعد از وی در وجود آمده اند و بواسطه
او ظاهر شده اند نظم گرچه دهقانی چنین دارد
حجره بر چرخ هفتمین دارد :: یعنی اگرچه ستاره زحل
کدخدای جوهر خاکیست اما خانه او بر فلک هفتم است
نظم گرچه جلدست گاه دهقانی :: در چه
چیرست وقت چوپانی :: یعنی با این همه گرانی
جلد و چالاکست و محافظت و محارست
ولایت باجتهاد بلیغ میکند و رعیت را بعمارت
و زراعت مشغول میگرداند اما وقتی دیگر بعکس
این بود و طریق منازعت و مخالفت در پیش گیرد
که از آنجا خرابی واقع شود نظم
لیک چون در کف اوفتد این :: نرخ گردد درشت علف عزیز

یعنی

یعنی با این همه جلدی و چالکی چون زحل ببرج زهره
آید یعنی بمیزان رسد و مدتی حکم او بر زهره استیلا
یابد نرخ مطعومات و هر آنچه از زمین برآید
چون نباتات شیرین گردد و قیمت پذیرد و قحط
پدید آورد که سبب تشویش عوام بود نظم
هم نتیجه مزاج او بامرگ :: لیک زو کار زندگان
با برگ :: یعنی اگرچه مزاج و طبع زحل زاده بود
کار ایشان بنظام و با برگ و ساز بود و اسب
مراد ایشان در تک و تاز نظم
تیز دستست و کند پا و حرون :: زشت روی بلند پایه
دون :: خلاصه تقریر آنست اگرچه دست
فعل او بزود گرفتن قوی ترست اما پای گردش
او کندست یعنی بطی السیرست و عبارت از حرون
بدفعلیست و مراد از زشتی روی یعنی که سیاه
و تیره رنگست و از بلندی آنست که برتر از شش

ستاره رونده است و مراد از پایه دونست
که همه منحرفان و خسیس طبعان بدو منسوب‌اند وایضا
پایه دونی و مغبونی از ولیت پس لا محاله چون بدیده
بعبرت نظر کنی اگرچه بمرتبت از همه ستارگان
زوفست اما منحوس و دون پرورست چون
بنظر سعادت نظر کنی از همه بمرتبه و درجت سابق
گردد **گفتار** اندر شرح صفت رطوبت
و نتایج او در حیوان **نظم** من چو از پیر نکته شنیدم
در شدم یکباره جوانی بدم یکی چون از پیر مرشد وار رفیق
معتقد این نکته دقیق بر سبیل تحقیق استماع
کردم بی قرار همت جست کردم واز بهیمیت
که از عنصر خاکی متولد میشود و بمنزل رطوبت که از
عنصر آبی است نقل کردم و اندر آن مقام جهانی
نو و جوانی دیدم **نظم** همه دیوانه حنس و شیدا انه

ارسطوس یورس حکم له

همه در بند و بند بر پا نه ؛ بدانکه هر جا رطوبت غالب
شود کاهلی تولد کند پس لا محاله حکیم تشبیه کاهلی
بدیوانگی از آن سبب کرد که کاهلی بدو منسوبست
وایضا همچو دیو خود را از غایت کسل از بیخواب
میکرد اینند ونیز همچو دیوانگان در بند و غل
میبودند اگرچه بندی بر ایشان نبود خلاصه تقریر
آنست که قضای ربانی بر ایشان کاهلی بر نهاده
بود تا کمتر حرکت کنند **نظم**
همه بی آگهی چو موش از خاد ؛ همه سرمست همچو شاخ از باد
بدانکه خاد مرغی است که موش گیرد چنانکه موش
را از وی خبری نبود یعنی این قوم از بیخبری همچو موش
بودند و مقصود ازین تشبیه آنست که از ادراک
علم و معرفت بیخبر بودند وایضا همه سرمست بودند
از کسل چنانچه شاخ درخت بیخبر است از باد که وی را
همی در حرکت آرد **نظم** همه پا با بهای آلوده

همه با مغزهای آسوده ∴ مرا آنکه مراد از پایهای آلوده
همتهای ناپاک ایشان است که از غایت کسل
ملوث طبیعت شده است و مراد از مغزهای آسوده
آنست که با علتهای طبایع و عناصر اربعه آمیخته
گشته بودند و بفراغت نشسته بودند نظم
همه رنجور هیچ کاری نه ∴ همه حمال هیچ باری نه
مرا آنکه درین بیت هم حکیم مذمت کاهلان
میکند و میگوید از غایت کاهلی رنجور و دردمند بودند
بر مثال شخصی که از کار کردن بسیار خسته و فرومانده
شود و ایضا همچو حمالان که از ثقالت بار خسته شوند
ایشان از کاهلی و کسلی خسته و مانده شده بودند
نه از حمالی بار نظم همه حیران دلی نه از علمی ∴ همه
ساکن دلی نه از حلمی ∴ یعنی این قوم که بصفت
کاهلی منسوبند همه در حیرت و سرگردانی بودند اما
نه بواسطه علم و معرفت بلکه از غایت غم و غصه

ممتها

اکل و شرب و ایضا همه ساکن و آرمیده بودند اما نه
از حلم و بردباری و وقار بلکه از غایت کسل و غفلت
نظم همه لب برکشاده همچو صدف ∴
همه سر در کنف کشان چو کشف ∴ و این هم از غایت
مذمت اهل کسل است که مثل ایشان چون صدف
بود که در دریا سر از آب بیرون کرده بودند و دهان
کشاده تا قطرات امطار بحلق ایشان افتد و ایضا
کاهلان از غایت کسل پیوسته لب کشاده دارند
تا باز از نو دهان را باز نکنند و نیز همچو کشف سر را بجیب
فرو برده بودند از غایت کاهلی و کسلی که مبادا
کسی شغلی و کاری فرماید نظم
همه فرعون و شوم گردن کش ∴ زده نقبی ز آب بر آتش
یعنی از غایت کاهلی مانند فرعون بدبخت متکبر گشته
بودند و مراد از نقب آنست که سوراخی از عنصر
آبی بعنصر آتشی کرده بودند و خلاصه تقریر آنست

کاز غایت کاهلی متکبر و گردن کش شده بودند و تولید
گردن کشی از عنصر آتشی است همچنانکه تولد کاهلی از
عنصر آبی است پس لامحاله معنی نقب از آب در
آتش بدین نوع تواند بود **نظم**

تنشان همچو ساحت ساحل ؛ دلشان همچو باطن باطل

بدانکه مقصود از ساحت ساحل روشنی و فراخی
دریاست و مراد از باطن باطل تیرگی و سیاهی
و تنگی و بطلان و خلاصه سخن آنست که تن کاهلان
فربه و فراخ و روشن بود همچو دریا و دل ایشان
تنگ و تیره و سیاه بود از غایت کاهلی و غفلت

همه خرگوش خفته بیدار ؛ همه مصروع مانده بیکار

یعنی کاهلان بیخبر بودند از عالم معنی بر مثال خرگوش
خفته و چشمها باز کرده بودند که هر که او را ببیند
ظن برد که ایضا مثل کاهلان چون خداوند صرع بود
کار از کار فرو مانده باشد و از غایت صرع ایشان

که مگر اکامت و وی
خوش خفته باشد صح

ازغایت

از غایت کسل معطل باشند و لعطلت روزگار
عزیز خود را تلف کنند **نظم**

ورچه زین گونه پیشه ره بودند ؛ قابل نقشبند شه بودند

یعنی اگرچه کاهلان از غایت کسل بی حرص بودند یعنی
راغب معرفت و حکمت نبودند اما بصورت حرص
خود عین صفات کاهلانست که دیو حرص را ایشان آسیر
نمیتوانستند کردن اما قابل نقشبند شه بودند
یعنی که همه صور نهانست و ما به همه صورت است

یعنی م

نقاش م

فرق میان خرد و شر او میتواند کردن **نظم**

هر نهنگی در درج کوه بلند ؛ همه حاکم کش و محدث بند

بدانکه نهنگ مراد از غفلت و نسیان است
که در ذات کاهلان منطبع شده است و مراد از
تشبیه نهنگ غفلت بکوه بزرگست که در غایت
غفلت و فراموش کاری بودند تا بجایی که قاتل
حاکم و قاتل محدث بودند یعنی نفس غافله را که حاکم

الست م

بدلست وزبانرا که محدث تراست هم هلاکت
از ایشان بود نظم وان نهنگان در دو بام حذیو :
می نخوردند جز فرشته و دیو خلاصه سخن انست
که ان نهنگان غفلت که در ذات کاهل منطبع
بود بام خدای سبحانه وتعالی بود خورش
ایشان غیر فرشته و دیو نبود بدانکه مراد از فرشته
نفس عاقله است واز دیو چشم تیره وایضا فوت
و هلاکت این هردو از غفلت ونسیان و کاهلی
بود نظم جون گذشتیم از منازل دونان :
او ومن همچون موسی و هارون : بدانکه مراد از منازل دونان
جوهر عنصر ابی است که از وی غفلت و کاهلی
تولد میشود ومراد از موسی هارون نفس عاقله
است که از وی علم و معرفت تولد میشود نظم
او ومن همچو ماهی و یونس : من ورا مرکب او مرا مونس
بدانکه مراد از یونس جانست واز ماهی بدن یعنی

من اورا

من او را مرکب شدم واو مونس و رفیق من بود
که مرا رهنمایی عالم حقیقت میکرد واز عالم جهل و ظلمت
که جون شکم ماهی ست مرا مستخلص کردانید نظم
جون ازین راه بیرون راندیم : خشک بر جایگه فرو ماندیم
یعنی جون قدم از منزل عنصر ابی بر گرفتیم والفت ان
داشتیم که قدم همت در عنصر هوای نهیم نتوانستیم
زیرا که بهوا رفتن بی پر و بال محال باشد وایضا
بپا جز در عنصر خاکی سیر نتوان کرد و بکشتی جز در
[illegible] عنصر ابی در گذشتیم و هردو را بقدم
همت نوشتیم غیر عنصر بادی که خری در برابر نظر ما بنود انگاه
از پیر کامل پرسیدم نظم
گفتمش بر هوا شدن خطر است : نیست این کار بای کار سر است
یعنی با پیر مرشد و رهنمای معتقد گفتم که بر هوا شدن
دشوارست ونیز بهوا رفتن محالست که در هوا
بی پر و بال نتوان رفتن در کوی دوست جون

عبورش باید نظم زانکه
هر خیمه را طناب نماند : بنشستن
خاک و اب نماند بدانکه مراد
از خیمه خاک و ابست و مراد از
طناب حد و کناره این دو عنصر
که یاد کردیم و مراد از مصرع
ثانی انست که از جو بلا از عنصر خاکی
و عنصر ابی در جم

شهبازان پرواز کردن نظم

وهم ما فعل پر تواند کرد :. پای ما کار سر نواند کرد

یعنی هرگز از قوت وهم کاری نیاید واز پای

صورت سری طمع نشاید کردن که خطا بود زیرا که

از اعمی توقع بینائی واز خبیث توقع پارسائی

درست نیاید نظم گفت کاندر تو راستی دینهاست

کژی توهم از تر ابیهاست :. یعنی آنکه مراد از راستی

دین نفس عاقله است که از عالم الارواحست

ومراد از کژی تو یعنی رطوبت آبی و نتایج او که از

عالم الاجسام است زیرا که هر جا که نفس عاقله

قوی تر بود تولد دین و دیانت و پرهیزکاری

و کم آزاری و بردباری باشد هر جا که رطوبت غلبه

کند از وی ثقالت و کژی و غفلت و کاهلی و

انواع آن تولد کند پس لا محاله با ثقالت رطوبت

بر هوا عبور نشاید کردن نظم

جوان

مرد چون تر بود روان گردد تیر چون تر شود کمان گردد

یعنی مرد تر دامن اگرچه خوش دل بود بد گردد

وایضا تیر اگر چند راست بود چون تر شود همچون

کمان گردد و بدانکه مراد از تری دامن غایت جهل و

غفلت است و مراد از مرد عقل کامل و معرفت

است نظم مردم تر مخنث آرد رنگ آینه تر شود بگیرد زنگ :.

یعنی آنکه مراد از مخنثی تر دامنی

است و مراد از آینه دلست و مراد از زنگ ضلالت

و کدورت نفس پس لا محاله مردم تر دامن

[illegible] برشبه مخنثان و مردم جاهل چون آینه

زنگ آلوده که بهیچ نوعی صورت معرفت

و دانش در آینه ظاهر نشود نظم جزو اینها

بکل ایشان ده تا شوی راست همچو ناوک زه :.

یعنی اجزای عناصر اربعه که در مزاج تو سرشته شده

است هر یکی را با اصل آن عنصر که کل وست باز ده

مثلا جنانک یبوست را انجا کرده و رطوبت را آب
وصلابت را بجا دو حرارت را با اتش با جسم
و روح تو بسان نیزه ناوک وزه راست کرد
واز کزی رطوبت و یبوست مستخلص شوی

کزیبان کمان کرست
از ان کزی رطوبت و
یبوست مستخلص ح

نظم جون کمانی نماند رای تراء تیر براید جو تیر
پای تراء یعنی رای دل وخاطر تو از کزیران رطوبت
و یبوست رهای یابد بعین الیقین کردد بدانکه
پای تراجون تیر بر اید تا بدان پر بر هوا
پرواز کنی نظم انجه او کفت من همان کردم
پس از انجایکه روان کردم یعنی جون به پند
پیر مرشد همت نهادیم و بجانب عنصر هوای
پرواز کردیم نظم روی دادیم سوی بالا زود
من واو همجو کرکس و نمرود بدانکه مرا د از کرکس
پیر مرشد است که رفیق و رهنما ست و مراد از نمرود
من بوده م واین بر سبیل تمثیل حکیم یاد کرد که جهت
منی
منی نمرود

مناسبت واقعه حال خود نماد ره منقال اکرجه
بیناد بینهم مسافت نا رچه دلون بعید نظم
کین ولایت کر است کفت انراء که بر دست
ملک سلطانراء خلاصه تقریر انست که جون
از عنصر ابی کدشتیم از پیر خود کیفیت حال سوال
کردم وکفتم صاحب این ولایت که ما بقدم همت
نوشتیم کدامست و در زمره اصحاب خوبی
جه نامست پیر نیک بزبان فصیح جواب با
صواب داد که والی این ولایت بر ید سلطان
است یعنی قمر که ویرا فارس النجوم کوینده
منزل او در فلک اول ست و جرم او از جمله
ستارکان کوجک ترست لاجرم بسرعت
حرکت بر همه سابقست کفتار در شرح صفت طبع قمر و
نتایج او در حیوان نظم طبع او همجو آب سرد و ترست
لیک زاتش بسی رونده ترست یعنی طبع ستاره

قمر در غایت رطوبت و برودتست اما سرعت
رفتار از کره اثیر و غره تیت **نظم**
ملک و کہ بیش است و کہ بیش نیست : زانکہ او
کہ کم و کہ بیش است : خلاصه سخن انست
کہ تمامت آبهای دریا و رودها و روغنها که در
مغزها و استخوانها و شیرها که در پستان جانوران
بود جمله بدو متعلق است پس لا محاله وقتی که
قمر زاید النور باشد انچه که در حکم ویست در زیادتی باشد
~~[illegible]~~ و هر وقتی که قمر در
محاق بود و ناقص النور بود بعکس این بود
این چیزها که یاد کردیم در زیادتی اند **نظم**
این بعزت مدان بعرسامد : و این بیفزا بدان بیفزاید
خلاصه سخن انست که هر چیز که در حکم ماهست زیادتی
و نقصان بر وی ممکن بود زیرا که عالم طبایع است
از کون و فساد خالی نیست لا جرم تغیر حال پذیرد

جایز و ملتزم بود بواسطه تاثیر سعادت و نحوست
افلاک و انجم نما یند که اجرام افلاک و کواکب
را از اجتماع و اختلاط طبایع اربعه تصور و توهم
کنی زیرا که اجرام ایشان در غایت لطافتست
و نیز مجرد و بسیط و روشن اند بخلاف عناصر
و ارکان که مرکب اند از اختلاف کیفیات اربعه و کثیف اند
و در مراتب ادنی و وضیع و اسفل افتاده اند
و اما افلاک و کواکب اعلا و اشرف اند و از طبیعت
خامسه اند که تغیر و تبدیل قابل نیستند و کون و فساد
بر ایشان روا نیست زیرا که کون و فساد از تاثیر
ایشان در عالم سفلی واقع شود و ایضا دایما بر
یکصفت بوند و این زیادتی و نقصان ماه که میبینیم
و استقامت و رجعت و احتراق و مقارنه و مجاسده
و اجتماع و انفصال و استقبال ستارگان از طریق حس
است که چنین مینماید اما در عین افلاک و کواکب و

طریق عقل از این همه هیچ نیست **نظم**
اینک این شهر در شمار ویست : خاصه اکنون
که کار کار ویست : یعنی این شهر عنقرا بلی و نتایج
او که شرح دادیم جمله در حکم فرمان فلک قمر است
خلاصه درین زمان که نوبت دور قمر ست
نظم او بگفت این راه ببریدیم : ز آتش و آب
قلعهٔ دیدم : یعنی چون پیر مرشد این مقالت
را با من حکایت کرد هنوز براه رفتن بودیم
که ناگاه قلعه دیدم که بنیادش از آتش و آب بود

گفتار اندر صفت شهوت و نتایج او در حیوان

نظم قلعهٔ در جزیرهٔ خضر : اندرو جادوان ساحران
صورت گر : بدانکه مراد از قلعهٔ اخضر بدن را
میگویند که در غایت طراوت و تازکی و سبزی
است و مراد از ساحران نقاش قوتهای خیالی
که در مردم است چون ساحر صورتگر است **نظم**

اثر دها سر بُوَند و ماهی دُم :
: لیک تن شان بصورت مردم
یعنی سرهای قوت خیالی چون سر اژدها بود
اما دم شان چون دم ماهی بود و مراد از ماهی
آنست که دم ماهی را در آب هرگز بدست
نتوان گرفتن و ایضا هر آن صورت که قوت
متخیله بر لوح ضمیر نقش کند چون بدست
حقیقت طلب کنی هیچ بدست نیاید و جمله
ناچیز گردد پس لا محاله آن قوت متخیله که آن
صورت مردم نمود در مثال دیو بوده باشند که وی را
از حقیقت بمجاز مشغول کرده بود اگرچه صورتش
چون صورت مردم بود **نظم**
سرشان چون سر ستوران جبت : پایشان همچو پای
موران سست : یعنی سرهای قوت خیالی چون
سر ستوران جبت و محکم بود اما قدم همت چون

قدم موران سست و ضعیف بود در طلب علوم
حقیقی نظم تنشان همچو باغ خرم و خوش ٭
پایشان ز آب و فرقشان ز آتش ٭
و این نیز مثلی قوت خیالیست که صورت تنش
مانند باغ تر و تازه و خوش رنگ و خوشبوی
بود اما قدم همت از آب دارند و فرق سر
از آتش و این نکوهش عظیم است زیرا که همچنان
که آتش و آب یکجا پایدار نبود و زود بتضاد انجامد
ایضا ایشان نیز محو و ناچیز شوند و پایدار نمانند
و روزگار رمادشان زود سپری شود نظم
کهن از سحر نو همیکردند ٭ زشت را نیکو همیکردند
خلاصه سخن آنست که قوتهای خیالی چون ساحران
صورت گر بودند که از غایت ساحری قوت متخیله
چیزهای کهنه و زشت را نو و نیکو میکنند نظم صورت
این نموده ز گلخنی باغی ٭ وان نموده تذروی از زاغی

یعنی این قوتهای خیالی صورت قبیح را
بدیده عوام بحسن و جمال ملیح مینمودند تا عامه
که گلخنی را چون باغ و بستان که در و سبزه
و ریاحین و اشجار و اثمار باشند و ایضا زاغ تیره
و سیاه را در چشم مردم چون تذرو رنگین
بزینت و آیین جلوه میداد چنانکه در چشم
همه مینمودند کان عیان بود و از تعجب آن حیران
نظم بگمان داعیه منی دیدم ٭ قبله شان
ادعیه منی دیدم ٭ خلاصه تقریر آنست
که این قوم بعضی بدعوت کبر و بزرگ منشی خود را
منتشر کرداینده بودند و بعضی دیگر همگی محل
آرزو و شهوت گشته بودند محبت و شهوت
و آرزو و لذت جسمانی در دل ایشان چون قبله
شده نظم قبله بود بهر غوغا را ٭
حجره خلوت زلیخا را ٭ خلاصه تقریر آنست

که بدان قانع نبودند که در خلوت کام شهوت
از معشوق بربایند بلکه جره آشکارا بردا حکمت
بودند از غایت شهوت تا در خلا و ملا بفسق
و فجور مشغول گشتند و طبیعت خود را
بر طبق فضیحت در پیش عامه مردم نهادند
و از برای شهرت غوغا و فتنه و شور
انگیز کردند گفتار در شرح صورت
هوای و نتایج او در حیوان پس نظم
پس هم جفت جفت ماده و نر ٭ شهوت و از اندر آتش کبر
یعنی درون نهاد خود در الصورت شهوانی
بالوان لذت جسمانی ملوث کرده بودند و مراد
از مادگی و نری آنست که چون بدیده بصیرت
نظر کنی صورت شهوة و از بدین مثالست
زیرا که از شان توالد و تناسل بسیار ظاهر
میشود نظم پیش دیدم ز قطره و ژاله

اندرو

اندرو سامری و گوساله مرا آنکه مراد از سامری دیو
گوساله بت پرست است و اینجا مراد از گوساله
بت شهوتست خلاصه سخن آنست که
از غلبه قوت شهوانی شهوت پرستان
دیدم بر مثال تگرگ بهاری که از احداث بهاییت بود
نظم هرچه از سیم و زر همی دیدند ٭ چون
خدایش همی پرستیدند خلاصه سخن آنست
که اگرچه این قوم شهوت پرست بصورت خدا را
می پرستیدند اما بمعنی زر و سیم را دوست
میداشتند و از غایت دوستی همچنان
دوستی درم و دینار در دل داشتند که پنداری
معبود مطلق و محبوب بحق است نعوذ بالله
نظم همدران قلعه حصن سنگی بود ٭ و اندران
خوفناک نهنگی بود ٭ بدانکه در مقدمه بیان
کردیم که مراد از قلعه بدنست و مراد از حوض

سنکین معده مردم است ومراد از نهنک که دران
حوض سنکین معده بود هوا وشهوتست که
قرارکاه اوست **نظم** حلق او صفت بود دندان
ششش ** سر سوی اب ودم سوی اتشش **
بدانکه نهنک شهوت را که باصطلاح
شرع هاویه نام ذکر کرده است [۲] صفت حلق
بود یعنی حسد وحقد وحرص وغضب وبخل
وکبر وریا وابقا مراد از ششش دندان یعنی
جهات سته ومراد ازانکه سرش سوی اب
بود یعنی شهوت ودم او سوی اتش بود یعنی
هوا **نظم** دم او نفس قوت بود دان بود **
دام او دام عمر حیوان بود ** یعنی هر دمی که ان
نهنک هوا وشهوت بر آوردی قوت وغذای
دیوان نفس طبیعی شدی وسبب حیاة
نفس حیوان کشتی زیراکه جون نفس طبیعی از ان

ازصفت صفت حو

دم

دم نهنک هوا وشهوت برکشتی بواسطه ان
نفس حیوانرا حظ حیات وبقای زندکانی
شدی **نظم** خوردنش هیچ برکذار نشد **
یکزمانش ز خور قرار نشد ** یعنی هرجند که ان نهنک
هوا وشهوت بیشتر اکل میکرد وقطعا هیچ
ممتلی نمیشدی واز خوردن دهانرا فراهم نمی اورد
ودهان راکشاده میداشت **نظم**
هر زمان باز حلق تر کردی ** لب بالا دراز تر کردی
یعنی ان نهنک شهوت وار ز واز غایت حرص
هر زمان لب بالا دراز تر کردی ودهان را فراخ
تر میکشادی **نظم** کرجه او را جو مرک برک نبود **
خورد او هیچ کم ز مرک نبود ** خلاصه سخن انست
که ان نهنک هوا وشهوت را که جون مرک برک
ونوای نداشت اما اکل وکمتر از اکل مرک نبود
نظم جون علی از نبی دلبر شدی **

همچو خصمش ز خاک سیر نشدی : بدانکه تشبیه نهنگ
هوا و شهوت با امیر المومنین علی علیه السلام
بر سبیل تمثیل کرده است زیرا که امیر المومنین
علی از قوت علم حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
و سلم شجاعت تمام و مردانگی عام داشت
و ایضا نهنگ هوا و شهوت غایت
حرص و دلیری تمام داشت و مراد از خصم
امیر المومنین که از دنیا سیر نشد معاویه است
که ملک همه عالم امیر المومنین بوی هبه کرد و
او هیچ نوع از مملکت دنیا سیر نمی شد تا بحدی که
حجره مختصر داشت اندران نیز طمع داشت بسبب
از غایت حرص نظم ماهی جم کمینه مزدور شست
مار موسی کمینه کنجور شست : بدانکه مراد از جم
سلیمان پیغامبر است علیه السلام و مراد از
ماهی که روزی سلیمان علیه السلام بر تخت مملکت

کمینه ۲ ح

امشت ح

نشسته بود و بر مسند سعادت تمام داده
در ضمیرش آمد که جمله عالمیان را دعوت سازد
و از انواع ماکولات و مطعومات و مشروبات
مهیا فرمود و خواست که عالمیان را مهمان کند الله
تعالی ماهی را امر کرد که از دریا سر بر آورد و آنچه
مطعوم و مشروب را فرو برد و هنوز دهان
را گشاده میداشت و ایضا عصای موسی
علیه السلام که وی را ثعبان خوانند چهار صد خروار
سحر که ساحران فرعون ساخته بودند یکبار فرو
کشید و بخورد خلاصه تقریر آنست که چون
بدیده بصیرت نظر کنی ماهی سلیمان پیغمبر
علیه السلام کمینه مزدور است از آن هوا و
شهوت و ایضا عصای موسی علیه السلام
کمینه خزینه دار یست از خزینه داران نهنگ
هوا و شهوت که آنرا اژدها خوانند نظم

چون من آن کام کام او دیدم راست خواهی چنان
بترسیدم خلاصه تقریر آنست که چون آن کام
و دهان هوا و شهوت و کام زدن او و زغایت
حرص و بی محابای دیدم از وی چنان بترسیدم
که آنرا وصف نتوانم کرد نظم
که تنم همچو دل شد از خفقان : دیده مانند رخ شد از یرقان
یعنی از ترس و هراس او که بر من ظاهر گشت
تنم چنان لرزیدن گرفت که دل صاحب خفقان
گشت و ایضا از غایت بیم و هراس آن دیو
و نهنگ هوا و شهوت چشمهام زرد گشت
چون تن صاحب یرقان نظم
خواست تا او کند سوی من رای : گفت همره که بر سرش
نه پای : خلاصه تقریر آنست که چون نهنگ هوا
و شهوت مرا بدید خواست که آهنگ من کند
و مرا فرو برد مرشد که رفیق من بود گفت مترس

و پای همت بر سر او نه و هیچ باک مدار نظم
که گر او چند مایه زشتی هست : اندرین راه او نه زیرا
کشته است مقصود ازین سخن آنست که این
نهنگ هوا و شهوت هر چند مایه اعمال و افعال
فضایح است اما درین حال سفینه آنست
که قدم همت بر وی نهی و بسلامت و بی ملامت
از وی بگذری نظم سر او چون زمین به پست
نتواست : پای بر نه که دست نتواست دست
یعنی چون قدم همت بر سر نهنگ هوا و شهوت
نهادی پس آن زمین زیر قدم تو پست شد
و بر وی ظفر یافتی نظم تو بتی بسته کن دهانش را :
پای تو قفل لب زبانش را خلاصه سخن آنست
که ازین نهنگ مذکور زبان مشکور اگر خواهی
خلاصی یابی زمانی چند در پی هوا و شهوت
مرو و مدتی متابعت آرزوی نفس مکن تا قدم

همت تو قفل زبان و دهان او کرد تو ایمن
باشی **نظم** گفت او چون پناه خود دیدم ؛
گفت او شاه راه خود دیدم خلاصه سخن
آنست که چون پند و موعظت پیر مرشد
را حمایت گاه خود دیدم و در دانش گرمی
گفت چون راه چیده راست بمنزل میرساند
وایضا بخوف و بیم قدم همت را بر آن
نهنگ هوا و شهوت نهادم و از آن نهنگ
نه گور ایمن شدم **نظم** گه که بود آن سخت ناک بود
؛ گفت کین مستحب مالک بود یعنی از پیر مرشد
کیفیت حال سوال کردم که این نهنگ را سخت
هلاک کننده من بود چه نامست پیر مرشد
بزبان فصیح و بیان ملیح جواب داد که این نهنگ
برانگیخته مالک دوزخ است **نظم**
زین لشکر اند ساکنان اثیر ؛ زین بر کشند خازنان سعیر

سعیر

سعیر بدانکه مراد از شکر خشنودی نتایج عنصر
آتشی است و مراد از آنکه با برگ و ساز ند
خزینه داران آتش دوزخ یعنی زبانه دوزخ
و مراد از نتایج عنصر آتشی قوت غضب و شهوت
است که فردا قیامت خازن سعیر بود

گفتار در صفت مشتری و نتایج او در حیوان
نظم وین خرابات حله از جیب درست
طرفه تر آنکه پارسایی راست بدانکه مراد از خرابات
شهوت و آرزوست و مراد از پارسا
یعنی مشتری که بزهد و ورع منسوبست و تمامی احوال
مشتری در دیباچه این کتاب یاد کردیم **نظم**
پارسایان همه ز دست وی اند ؛ همه زهاد در نشست
وی اند ؛ یعنی جمله اهل تمیز و ورع و تقوی و دیانت
که در دنیا است از نظر مسعود و از تاثیر محمود مشتری
است وایضا همه زهاد و عباد و اهل خوف و خشیت

مجالست و مصاحبت و موانست با و دارند

نظم راعی هرچه تخت است و ست : داعی

هرچه نیکبختست او ست یعنی هرچه ازین عالم

مملکت و تخت و تاج دارد از مراعات

و محافظت نظر اوست و ایضا هرچه سعادت

و نیکبختی دارد اهل ورع و تقوی از نیکواهی

نظر مسعود اوست نظم بارگیری قوای

نفسانیست : لیک هم طبع روح حیوانیست :

مراد انکه مراد از قوای نفسانی قوتهای نفس عاقله

است و مراد از بارگیر تربیت اوست درین

قوتهای نفسانی را و مراد از تشبیه او بطبع

و روح حیوانی انست که هردو باعتدال طبع گرم

و نرم اند و طبع حیات دارند نظم

چون شنیدم جدا شدم ز نهنگ : دره بیش خشم

آمد تنگ یعنی چون از پیر رستند مدتی آن

اهل

نهنگ

نهنگ هوا و شهوت استماع کردم و ایضا

هوا و شهوت را وداع کردم یعنی از وی لذات

گرفتم و ترک کردم چون ازان مستخلص شدم

دره در مقابل چشم من بدید امد سخت ناخوش

بود یعنی جوهر عنصر اتشی

و نتایج او در حیوان نظم اندران جادوان

دیو نگار : و اندران کوه کژدم و مار : مراد انکه

مراد از ساحران حرص قوت خیالیست که در

دل مردم صورت دیوان نقش میکردند و مراد

از کژدم و مار که بر شبه کوهها فراهم آمده بود

کثرت قوتهای اتشی است که صورت غضب

و خشم را در دل می نگاشتند نظم

دره بس مهیب و ناخوش بود : کژدم

مار و کوه آتش بود مراد انکه حکیم درین بیت

سخن با دل میکند و میگوید که دران دره آتشین

ساحران

که پر از مار و کژدم غضب و خشم بود دره
پس زشت و ناخوش بود و ایضا عظیم
هولناک و سهمناک بود **نظم**
جادوان از حمیم قطران مست :: حربه و تیغ
آتشین در دست بدانکه مراد از حمیم غایت
گرمی ست و مراد از قطران شدت سیاهی
و تیرگی و مراد از حربه و تیغ آتشین خشم و
غضب است و خلاصه تقریر آنست که آن
نتایج جوهر آتشی که بحقیقت ساحران دیو نگار
بودند از غایت گرمی و تیرگی خشم سرمست
گشته بودند حربها و تیغهای خشم و غضب
در دست گرفته **نظم** نفس نیکو نهاد میکردند
:: رو بهانشان سیاه میکردند یعنی آن ساحران
جوهر آتشی بدان حربه و تیغ غضب که بدست
گرفته بودند روی نیکوی اعمال صالحه راکه

که مراد از آن نقوش روحانیت محو و ناچیز میکردانیدند
و ایضا بدان آتش غضب که بسان قطران سیاه
و تیره است و نقوش معرفت و حکمت را سیاه
میکردانیدند و بنقوش قبیحه که مراد از آن جهل و ضلالت
است مبدل میکردند **نظم**
که پری را چو دیو میکردند :: که چو غولان غریو میکردند
بدانکه مراد از پری نفس عاقله است و مراد از
دیو نفس اماره و مراد از غول بیابان قوت
غضبی و خلاصه تقریر آنست که گاهی این قوتهای
جوهر آتشی مرین نفس عاقله را بدیو نفس اماره
مبدل میکردند و گاهی از غایت قوت غضبی
بسان غول بیابان بر آوردندی **نظم**
پیش ما کوه بود آتش و دود :: که از و کوی می دمید نمود
بدانکه مراد از کوه که از آتش و دود بود قوت
غضبی است و مراد از کوی دو نیمه می نمود آتش و

دخردست یعنی از غایت هیبت حرارت قوت
غضبی چنان بود که کوی دانش و معرفت
بدو نمیست **نظم** زیرا وجز مغاک چاه بود
از برش تا بماه راه بود ؛ خلاصه سخن انست
که ما تحت کوه اتشین بغیر از چاه سیاه و مغاک
تیره خشم و غضب هیچ جز دیگر نبود و ما فوق
ان کوه مذکور تا بماه دانش و معرفت راه
را چون سد ذی القرنین بسته بود و بند و از غایت
تیرکی و سیاهی عناصر اربعه محجوب می بودند
نظم پیر چون دید ترس و انده من ؛
کفت هین لا تخف و لا تحزن یعنی چون پیر مرشد
خوف و هراس من بدید مرا کفت هیچ کونه ترس
و انده مدار که مونس و رفیق تو ام **نظم**
کر تو باید زین مکان برهی زود بخور تا همین زمان
برهی خلاصه سخن انست که پیر مرشد کفت اکر

خواهی که ازین مقام هولناک و منزل سهمناک
برهی پس لا محاله ازین قوتهای عنصری که مانند
ساحران و عقارب و حیات و کوه اتشین
است اکل میکن ؛ با شتهای صادق تا همین
لحظه از ایشان مستخلص شوی و امین کردی
نظم بخور اکنون زهر دارو را ؛ کزدم و مار
و کوه جادو را خلاصه سخن انست که چون قوتهای
غضبی را قوت تا نی دل و جانت ازین محنت
و شدت و صاف ذمیمه رهای یابد و بنور معرفت
دانش و روشنای اشنای یابی از
تاریکی جهل و غفلت برهی **نظم**
کین غذا قوت نهانی تست ؛ چشمه اب
زندکانی تست یعنی چون با کل کردن این قوتهای
مذمومه مداومت کنی قوت روحانی تو زیادت
کرد و ایضا بواسطه ان بچشمه زندکانی برسی

که مراد ازان علوم حقیقت است **نظم**
از همه خوردنی درین بنیاد ؛ این همی تر بخور که نوشت
باد یعنی از جمیع ماکولات و مطعومات و
مشروبات که درین عالم بدن بکار دارند
این خوشتر و لذیذ و خوشگوارتر است بخور که
بجانت افزون باد **نظم** گفتم این را گر قرار
بخورم ؛ ره گرفتست کوه چون گذرم یعنی پیر
خود را سوال کردم که پندار یا قوتهای غضبی
را مقهور کردانیدم ازین کوه آتش که راه من
فرو گرفته است چون گذرم **نظم**
گفت جان زین حدیث بیغم کن ؛ آنهمه کم شود تو
این کم کن یعنی تشویش و اندیشه فاسد را بخاطر
خاطر خود راه مده و دل و جان خود را بدین سخن
کاسد بخور و باغم مدار که چون تو این آتش غضب
را فرو نشانی ان کوه آتشین با آنچه که یاد کردیم

محو

محو و نابود گردد **نظم** ان همه کم شود چو نوش آمد ؛
کر همه زهر بود نوش آمد یعنی که پند مرا استماع
کنی و آتش غضب را وداع کنی اگر چه تلخی چون زهر
قاتل بود که ترا همچو نوش خوشگوار باید و ازان
کوه آتشین بسلامت بگذری **نظم**
در دلم پند او چو محکم شد ؛ این همی خوردم آنهمه کم شد
یعنی چون موعظت پیر نصیح در گوش دلم ثابت
گشت ازین غذای آتش غضب و خشم همی
تناول میکردم تا ازان کوه آتشین و غیره رهائی
یافتم **نظم** آخر الامر ازین گرامی خوان ؛
بیش و کم نه این بماند و نه آن بدانکه این قوت
غضبی را تشبیه بخوان بزرگ ازانست که اندر
فرو خوردن خشم و غضب درجه و منزلت
سوحانه یافت والکاظمین الغیظ والعافین
عن الناس والله یحب المحسنین علیه الصلوة وقال

والسلام من کنظم غیظا اما جره الله **نظم**
کوه را چون زلقمه ره کردم :. زیران که نگونگه کردم
یعنی چون آتش غضب را بنور عقل و معرفت
همچو لقمه ساختم و فرو خوردم پس لا محاله آن
کوه غضب آن راه هامون شد و در زیر
آن کوه بزرگ و سهمناک بدیدهٔ بصیرت نظر
کردم صد هزاران چاه دیدم که پر از دد و ستور بود
روبهاشان مشابه مردم بود چنانکه یاد کنیم
گفتار در صورت تکبر و بزرگ منشی و مذمت
آنکه در منکبران موجود است **نظم**
هر چهی بود صد هزار درو :. دد و دیو و ستور و مردم
رو یعنی در زیر آن کوه آتشین صد هزار چاه
دیدم و اندر هر چاهی صد هزاران دد و بهایم
بود که روبهاشان با روی مردم شباهت داشت
اما بمعنی با سباع و بهایم و شیاطین برابر بود

نظم چاه پر دود و آتش سربار :.
می براید ز هر چهی آواز بدانکه مراد از چاه جاه و منصب
و حشمت است و مراد از انکه چاه پر دود
بود یعنی عجب و خودبینی و مراد از آتش تکبر و بزرگ
منشی و مراد از انکه هر جا چاهی که بوده از انجا
آواز تا بلند می بر آمد یعنی ارباب حشمت و اصحاب
رفعت با یکدیگر لاف هامی زنند و از سر گذاف
باد عجب و تکبر می پیمودند و بدان بر اقران تفاخر
و مباهات میکردند **نظم** این همیگفت جاه جاه منست :.
وان همیگفت راه راه منست یعنی یکی علم لاف
برانگیخته بود که حشمت و منصب و بنای مراتب نسبت
وان دیگر علم تا معنی بر افراشته بود که قبولیت
و درجت و منزلت خودی مراست کلاهی
مجهولان و دیگره لایعرفان **نظم** این همیگفت کاخ حرمت منست :.
وان همیگفت باغ من رمنت یعنی این دعوی

جنت

نظم

میکرد که قصر من افزاینده عجب است وان دیگر
لاف میزد که باغ من نماینده است یکی میگفت
که خانه من دلگشای است و دیگری میگفت
بساتین من جانفزا است افتخر بالمال کثیرا
استبکی عند سوال المنکر والنکیر اینت گفتی
شبان این رمه ام ؛ وانت خدای این همه ام
~~وانت کهی خدای این همه ام~~ یعنی یکی لاف میزد
که سپهسالار این گروه منم وان میگفت از گزاف
که بزرگوار این انبوه منم نظم
در سر افکنده هر یکی راهی ؛ در خیال جای چنین جاهی
یعنی در سر هر یکی هوسی از این فاسد و سودای
خام بود و در دست حس هر یکی از این جاه غرور
هوای خام بود نظم شکل شان چون نخستشان
دیدم ؛ لاجرم زان خیال بترسیدم
یعنی چون بدیده بصیرت به پیر حقیقت نظر کردم

دانستم

و شکل شمایل آن خسیس همچنان بدیدم خوف و
هراسی بغایت در من ظاهر گشت نظم
گفتم این کشور مهیب کراست ؛ زین طرف بیشتر
نصیب کراست یعنی از پیر مرشد سوال کردم
و گفتم که این ولایت با هیبت و این مقام با تهمت
از آن کدام دون همت و خسیس طبیعت است
و قسم کدام کس بیشتر است نظم
گفت یکنیمه شاه انجم راست ؛ واندگر نیمه صدر انجم راست
بدانکه شاه انجم ستاره شمس است که پادشاه
همه ستارگان و حاکم ولایت تکبر و منی است و صدر
انجم ستاره مریخ است که سپهسالار همه
ستارگان است و پادشاه ولایت خشم
و غضب است نظم پادشه را بدین بلند حصار ؛
این وکیلست وان سپهسالار بدانکه مراد از
پادشه نفس کل است و مراد از بلند حصار یعنی آسمان

وینز همه افلاک و انجم و کواکب در تحت وی اند واوق
همه است پس لا محاله یکی وکیلست یعنی افتاب.
و دیگری سپهسالار یعنی ستاره مریخ نظم
این کند لقمه دلیمان خوش ؛ وان خوراند کریم را آتش
خلاصه سخن انست که افتاب لقمه خسیسان
دون و نابکان را در دل و نهاد ایشان لذیذ و خوش
طعم میکرداند یعنی نخوت و بزرگ منشی در نهاد
ایشان واقع میکرداند وان دیگر کریمان و شرف
نفسان را اتش میخوراند یعنی مریخ که با اهل کرم
سر ایشش خشم خوراند و اتش غضب راند نظم
جون زخم زان حدیث او بشکفت ؛ آن جهان دیده
پیر با من کفت خلاصه تقریر آنست که روی دل من
از موعظه پیر نصیح نفرت و مسرت یافت و اندر نهاد
من کل دلنشین حقیقت و معرفت بشکفت پس انکه
ان پیر مرشد وان رفیق معتقد با من کفت نظم

کان هم

کان همه که دیدی از چپ و راست ؛ همه هیزم کشان
دوزخ راست یعنی ان همه راه که بتقدم همت
ان را بهار نوشتی همه حمالان هیزم دوزخ
بدان را بها کشند و مراد از راهها نکو راخلاق
رذیله واوصاف ذمیمه است و مراد از حمالان
کسی است که بدین اوصاف مذمومه موصوف بود
نظم زین سپس از شراب عدن کن مستی ؛
که ز هیزم کشی سقر رستی جون از اوصاف
ذمیمه واصناف رذیله که از عناصر اربعه متولد و منشعب
اعراض واجتناب نمودی هر اینه از حمالی هیزم دوزخ
مستخلص شدی و بنعمت خلد رسیدی بعد ازین
از شراب بهشت مستی میکن یعنی جون بعالم روحانی
رسیدی مستغرق لذات روحانی می باش
نظم ای شده بر وجود خود مالک ؛ رسته
ازچاه دوزخ مالک یعنی ای انکه مالک نهاد تنت

خود را نتایج این خواب گم گشتی و حقایق این بیکلی مستفاد و محکوم
امر تو مشتهد بدان باد که از چاه دوزخ معذب
مستخلص شوی و بنعیم جاودان پیوستی **نظم**
لیک تا ماندست پیدا از نشیب صبح جمال بیضو
بیضه کی معمور شد از تاریکی عالم سفلی که آن خلاص
عمارت است تا غم مخور و اندیشه مدار که نزدیک شده
که صبح عالم ملکوت از مشرق دل سر بر زند و تو
بیکبار از این تاریکی طبیعت برهی **نظم**
گر زنم آخر زند تا رفکانی کر کسی از جهره تیره کیفیت ارای
خلاصه سخن آنست که تا بیرون نهای از سر ناز گفتم که
از این چاه تیره که آن عالم طبیعت است بیرون نیست
بیرون زاد خواب وا کرده دل فارغ دار که صبح وصال
نزدیکست و سایه اقبال و رویک نعم و کرامت **نظم**
مرا دمی این حدیث محدث عنست
شب روی کار هر مخنث نیست یعنی که در میان

بنی آدم

بنی آدم این امثال محدثست که شب روی کردن
کار عظیمست زیرا که مراد و حیث و حجاب
رفتار باید که در کوی و محله شب گردی کند المشب
قدمی و مخنثی رهبری باشق انگیزی **نظم**
عاشقی مرا که برک بی خواری نیست منصب خوار جو
بیشه در و دیوار کعبه نیست بیش الا محاله و دیگر
معشوق در شب تاریک باید شد الا که در اکث
چون پرده دار لیست تا اغیار بر سر او مطلع گردند
و وی را ملامت و غرامت نرسد بدانکه مراد از شب
پوشیده داشتن علوم حقیقی است از عوام الناس
کما قال اسرار صونوها عن الاغیار و لا تطرح الدر فی
اقدام الکلاب و مراد از اظهار کردن علوم حکمت
بر خواص الناس و مراد از حکمت علم نافع و عمل
صالح است **نظم** شب تیره بیند کسی که در طلب
که چون آن سوز او چراغ شب خلاصه سخن آنست که

والمراد من الحکمه

هرکه طالب مطلوب حقیقی و محبوب باقیست پس
لامحاله سوزی در نهاد او ظاهر شده باشد که ان
سوز نهاد چراغ شب تاریک او بود پس ناچار
ویرا احتیاجی بچراغ و مشعلهٔ صورت نماند که وی
بحقیقت به روشنی ان ضوء اشیا را کماهی
ادراک کند **نظم** عاشقان کان چراغ در گیرند
پردهٔ شب ز پیش بر گیرند ؛ یعنی چون عاشقان
حضرت الوهیت از سوز نهاد خود ان چراغ
معنی را فروزند و از پیش دیده معنی پردهٔ شب را
که مراد از ان ظلمت غفلتست بکلی بر دارند تا همگی وقتشان
روز معنی بود و ظلمت شب جهل و دعوی نماند **نظم**
لیک از رحمت شب تاریکیست ؛ دل قوی دار صبح نزدیکیست
مدانکه مراد از شب تاریک تیرگی عالم عناصر و نتایج
ولیست و مراد از صبح روشنی عالم معرفت و حقیقت
و خلاصه تقریر انست که نزدیکست که از ین تیرگی طبایع

وعناصر

و عناصر مستخلص شوی و بصبح صادق عالم علوی که
ان عالم ملایکه است برسی **نظم**
تا بگفت این چو بنگرستم خود ؛ صبح دیدم ز کوه سر
برزد یعنی با پیر صادق درین گفت و گوی و با
رفیق موافق درین صحبت و خوبی بودم که بدیدهٔ
بصیرت نظر کردم صبح معرفت و حقیقت از مشرق
لاهوت عظیم سر برزد **نظم** شاد گشتم که دیده شد
بینا ؛ پنج دروازه دیدم از مینا یعنی چون دیدهٔ
بصیرت من بنور معرفت روشنایی و با عالم حقیقت
اشنایی یافت من از ان حالت بغایت و بی نهایت
مبتهج گشتم پس لامحاله پنج دروازه عالم ملایکه
که عالم ارواحست ادراک کردم و بدانکه مراد از مینا
یعنی افلاک و کواکب لطیفه از عالم عناصر و طبایع
اربع است **نظم** گفتم این راه چیست گفت راست ؛

پای حد زمانه تا اینجاست خلاصه سخن انست
که از پیر عشق سوال کردم که این راه چه راه است
که درین زمان قدم همت در و خواهم نهاد پیر رشد
گفت بدایت راه راست اینست که از عالم علوی
گویند و نهایت کجی راه عالم عناصر که قابل تغیر و تبدیل
است مثل زین بینست نظم
رو که اکنون بخلد پیوستی ؛ که ازان رسته خسان
رستی یعنی برو و آسوده باش که اکنون
به بهشت جاودانی که عالم معرفت و حکمت و حقیقت
مقرون شدی و از مجاورت بازار خسیسان
ولیمان عالم عناصر و طبایع خلاصی یافتی بعد الیوم
تابع محنتی و شدتی نیست نظم این زمان چون زمانه
ننوشتیم ؛ تا ز حد زمانه بگذشتیم یعنی که این عنصر
آتشی و نتایج آنرا همچون زمان ننوشتیم زیرا که زمان
عبارتست از گردش افلاک بر گرد کره خاک ایضا

بعلت افعهم

از عنصر آتشی که نهایت و غایت عالم عنصر است
بگذشتم و بمنزل علوی قدم همت نهادیم نظم
مژده مژده که اینچنین تحویل ؛ رستی از زخم تیغ عزرائیل
یعنی بشارت ترا که ازین عالم عنصر آتشی تحویل و انتقال
فرمودی بعالم ملکوت تا لاجرم از زخم تیغ عزرائیل
علیه السلام ایمن گشتی یعنی از اختلاف طبایع اربعه
رهای یافتی و بعالم ارواح آشنای نظم
بر گذشتی ز باب عاریتی ؛ و امدی در قباب
عافیتی بدانکه مراد از عاریتی باب عالم علوی است
یعنی از عالم فانی جسمانی بعالم باقی روحانی
رسیدی نظم انکه راسی عمر کرکس بود ؛ ملک الموت
پشه بس بود یعنی عمر نمرود همچو عمر کرکس هزار سال
بود اما بعاقبت ملک الموت او پشه بود که وی را
هلاک کرد نظم ای گذشته ز بند گلخن و کو
گلشن اینک درون گلشن رو بدانکه مراد از گلخن

عنصری است و از قباب
عافیتی صح

عالم جسمانیست که قابل تغیر و تبدیل است و مراد
از گلشن عالم معانیست که آن عالم روحانیست
که مر آنرا فساد و فنا نیست و خلاصه سخن آنست
که ای آنکه از قید مزبله طبیعت و مرحله فضیحت بر
گذشتی و بعالم افلاک که آنرا بساتین نام کرد
رسیدی و بقای کلی یافتی که هرگز گرد دامن فنا بر حو
بقای تو ننشیند نظم پس نهادیم هر دو چون
گردون ؛ پای از دروازهٔ زمانه برون یعنی چون
از پیر نصیح بزبان فصیح و بیان ملیح این مقالات
برحسب حالت خود استماع کردم پس لا محاله
عالم جسمانیه را وداع کردم من و پیر قدم همت
چون چرخ از دروازه زمانه در عالم افلاک نهادیم
که آنرا مقام ملایکه خوانند گفتار اندر صفت
و مراتب نفس انسانی در فلک قمر نظم
چون گذشتیم زان شین دربند ؛ طارمی دیدم

اکنون بلند

اکنون بلند یعنی چون از عنصر آتشی بگذشتیم
بدیده بصیرت نظر کردم و صحرای اکنون دیدم
یعنی رنگ آسمان چون رنگ آب کبود است
و مراد از بلندی آنست که فوق همه اجسام
عنصر است نظم اندر و صد هزار صف برنا
؛ خوش دل تازه روی نابینا بدانکه مراد از
کثرت صفوف نوجوانان که از شکل و صورت
هم نفرت و مشابهت روی ظاهر بود اما از
روی معنی و حقیقت اعمی بودند یعنی اهل زنادقه
و تعطیل که بصنع مقرند و صانع را نفی کنند و منکر
شوند نعوذ بالله مثل این قوم چون شخصی است
که در درودگر را که علت وجود در و دست
منکر شود و فرض وجود در و بی وجود درودگر
محالست و ایضا تصور وجود مصنوعات بی وجود
صانع محالست نظم

نه ز[illegible] تأثیر تحتشان اثری : نه ز فوق
شان خبری بدانکه مراد از تحت عالم سفلی است
که آن عالم عناصر و طبائع اربعه است و مراد
از فوق عالم علویست که آن عالم افلاک و ارواح
و صور مجرد است و خلاصه سخن آنست
که این قوم نه از نقصان و رنج و محنت عناصر
اربعه آگاهی داشتند و نه از زیادتی و افزونی
عیش و راحت عالم ارواح ثمره برایشان
ظاهر بود یعنی نه دین داشتند و نه دنیا سود داشتند
و نه سرمایه پس لامحاله روزگار بغفلت
و عطلت بسر می بردند و از عنایت و هدایت
حق جل شانه هیچ ثمره مذاق یقین نچشیده اند
نظم از کم اندیشگی چو گردش چرخ ؛
سره و دین شان همه یک نرخ یعنی از علامت
نقص معرفت و فکرت بر مثال افلاک از حرکت

ترقی

خویش بیخبر بودند که از برای چه چیز سیر و حرکت
و آمد و شد میکنند پس لامحاله از نهاد و وجود خود
غافل بودند و از شناخت واجب الوجود
عاطل که نسوا الله فانسیهم انفسهم نظم
همه کوتاه دیده لیک از ناز ؛ پایها سوی قبله کرده دراز
بدانکه مراد از کوتاه دیدگی آنست که دیده بصیرت
نداشتند که ادراک معانی و حقایق کنند پس
لامحاله بدیده سر که اندک بین است اقتناع کرده
بودند از سر مسرت و ناز بخواب رفته بودند.
که النوم راحت البدن والناس نیام اذا
ماتوا انتبهوا و مراد از آنکه پایها را سوی قبله
دراز کرده بودند یعنی بدین دنیا فانی تکیه
زده بودند همگی قبله جان و دل خود ساخته
ماورای این عاریتی چیزی نیست و ندانستند
که الدنیا عاریة والعقبی عاقبة العاریة مردوده

والعافیه محموده نظم چون زپایهٔ ان فلک
بسر بردم زرخت ذی منزل دکر بردم یعنی
چون بانتهای اوصاف نفوس مطلع شدم
قدم همت دا بمنزل فلک عطارد نهادم

گفتار اندر صفت مراتب انسانی در فلک عطارد

نظم اندر و حلقه حلقه مردم کهل
دیده نشان حجله یکدکر را اهل یعنی چون بدیدهٔ بصیرت
بدین منزل عطارد نظر کردم کروهی بیجلوانبوهی
بیعدو مردمان دو موی دیدم که بیاض شان
برسواد عذار امیخته بود وکافور بر مشک عارض
ریخته که یکدیکر را بدیدهٔ بصیرت موافق مینمودند
ودر سبیل استیناس در لباس استوا
صادق لاجرم دیدهٔ ایشان سرای یکدیکر بود
و سعادت هر یکی بر سیمای یکدیکر اما باین
همه مدح وثنا وصفا بدیدهٔ بصیرت کور بودند از

جمال باکمال معنی مهجور نظم جان نشان دو دو چشم
نشان اشتری: قبله نشان نوش و دین شان
ثمری یعنی ارواح ایشان بدون معصیت
سیاه بود و اشباح ایشان بلوث طبیعت
کمراه و مراد از شتر چشم یعنی بمعنی اعمی بودند و اگرچه
بصورت بینای داشتند بر مثال شراره
آتش با چوب یا با سرکین امیخته را فروزند
و مراد از انکه قبله ایشان نوش ایشان بود
یعنی بکثرت اکل و شرب راغب بودند چون بهایم
و مراد از ثمر انست که بر مثال شخصی که بتعلق و
تلقین افسانه نادیده و نقش ان نارسیده
از دیکری استماع کند و بطریق تقلید انرا بمحل
قبول خود دارد و دینشان بر شبه ان افسانه
بود یا بر مثال شخصی که نابینا بود دیکری ویرا بر بست
میکشد و بمنزلی میبرد چون بمنزل رسدان

تا بنیاد رانه از کیفیت حال اثری و از کمیت مقال
خبری بود **نظم** هم افزودن رضا و اندک خشم ⁂
هم بهشت قبله و یک چشم بدانکه مراد از مصراع
اول آنست که عامه مردم بتقلید مقلدی لعابت
خرسند گشته‌اند و مراد از قلت غضب آنست
که همان خرسند شده‌اند براهی تقلید و ضلالت
خشم شده‌اند و مراد از مصراع ثانی که یک
بودند یعنی چشم بصیرت ندارند و بچشم صورت
که بیش از آن که در مقابله نظر بود چیزی دیگر نمیدیدند
و از غایت کوته نظری و از شدت خام طمعی
بهشت بهشت را قبله جان و دل خود ساخته
بودند **نظم** چون از آن مرحله گذر کردیم ⁂ ره
سوی منزل دگر کردیم یعنی چون از منزل فلک
عطارد و از اوصاف رذایل قدم همت
برگرفتیم بسوی منزل فلک زهره در دیم گفتار

اندر شرح و صفت مراتب نفس انسانی
در فلک زهره و طبایع آن و طبایعیان **نظم**
مردمانی دیدم اندرو بسیار ⁂ چشمهاشان دو
قبله‌هاشان چار بدانکه مراد از دو چشم
ظاهر و باطن است و مراد از چهار قبله طبایع اربعه
است و خلاصه تقریر آنست که این جمع بسیار
و این فوج بیشمار که بفلک زهره منسوبند و در عالم
طبایع منصوب‌اند و مذهب دین ایشان چنانکه
عناصر و طبایع را المبدع بدایع صانع تشبیه کردندی
و میگفتندی که ماورای طبایع چیست وجودی
مبدع آثار بدایع و غرایب کیست و آنرا بمرتبه
علت اولی میگرفتند و خرمهره می‌سفتند و آنرا عقد
و قلاده حور میساختند و بدان خرمهره از ارباب
قلاید جوهر لؤلؤ لالا از سر جهل و ضلالت تفاخر
و مباهات می‌نمودند لعنت بر طبایعیان باد که

آثار بدایع غرایب واظهار صنایع عجایب از نتیجه
طبایع کشایف کویند **نظم** هم در بند چار جنک
انکیز ؛ همه را قبله چار رنک امیز یعنی که این قوم
مدآئین همه در قید طبایع اربعه مانده بودند و مراد
از جنک انکیز یعنی با هم در طبع مخالفت دارند و
مراد از انکه رنک امیز اند یعنی هم بطبع
مخالفت دارند و هم برنک چنانکه طبیعت آتش
در غایت حرارت و یبوست و از انجا صفرا تولد
کند و بر طبیعت آب برودت و رطوبت غالبست
و از انجا بیضا تولد کند و بر طبیعت خاک برودت
و یبوست غالبست و از انجا سودا تولد کند **نظم**
چون ازین اهل نیز بر کندم ؛ دیکر مقصدی در افکندم
یعنی چون ازین قوم جاهل و نفس پرست دل و جان
خود در اخلاص کردم بمنزل دیکر سفر کردم که از آن
فلک شمس خوانند **کفتار اندر شرح**

وصفت فلک آفتاب و منجمان **نظم**
مردمان دیدم اندرو همه دون ؛ دیدشان
هیچ قبلتشان افزون بدانکه اندرین منزل افلاک
شمس جمعی دیدم و بر فوجی رسیدم که
بالطبع سفله طبع دون همت بودند و [illegible] عیون
ایشان رسیده قبله ایشان بود افزون یعنی
که دیده ایشان بسیار و قبله ایشان بی شمار بود
که بهر دیده که نظر کردندی ان چیز را قبله دیگر گردندی
نظم جانشان تیره بود و رخ چو نگار ؛ ؛ ؛
قبله شان هفت بود و چشم چهار یعنی ارواح
این قوم سفله طبع سیاه بود از جهل و ضلالت و
اشباح این جمله بصورت خوب و زیبا بود از
کثرت اکل و شرب و لذات باشهوت و مراد
از انکه قبله ایشان هفت بود یعنی هفت ستاره
که منجمان فلک همیشه بحساب آن کار کنند و از سعادت

هرجه بنفساء

ولحونست ایشان کفتار بود ومراد از جهار جشم
یعنی فصول اربعه بر قاعده عناصر اربعه نظم
همه نزدیک خود بلند شده ∴ قبله شان معین نقش
بند شده بدانکه مرا دازانکه نزدیک خود
بلند شده اند یعنی در بدن جسم مشغول کشته
بودند واز تربیت ومجالست حکمای الهی ملول
شده بودند لاجرم ترک مصاحبت بزرکان
دین ومستنبطان علم وتقین کرده بنفس خود برامده
وبرای طمع خود زندکانی در عالم جسمانی میکردند
ومراد ازین هفت نقشبند که ان را قبله خود
ساخته بودند یعنی این هفت ستاره رونده
نقاشش همه عالم وعالمیانست وبدیدارنده
زمین وزمانست وبیوسته از کیسه ایشان
لاف میزدند واز کاسه ایشان درد وصاف
ازکذاف میجشیدند نظم زان جو بکذشتم آمدم نظر ∴

یکدگر

یکدگر منزلی نو اینن تر یعنی جون از منزل فلک
افتاب واهل او که منجمان وستاره شناسند
بکذشتم وتقدم همت در نوشتم بمنزل
دیکر که اهل قومی بودند که رسم وآیین محدث
داشتند یعنی فلک مریخ کفتار اندر صفت
فلک مریخ وخداوان طبع یعنی بی تقیین نظم
اندر وصد هزار نوشته بود ∴ دیدشان هفت
وقبله شان ده بود یعنی جون در منزل فلک
مریخ رسیدم صد هزار سلاطین نوایین دیدم
که از غایت تنبد بینی دیده خود را هفت ساخته بودند
یعنی هفت فلک ومراد از ده قبله یعنی نفس
کلی وعقل کلی وکمان ایشان ان بود که بغیر این
افلاک وعقول ونفوس صانعی دیکر هست
نظم همه سلطان ولیک با زندان ∴
همه قاضی ولیک در زندان وخلاصه سخن انست

کر این قوم بسیار و این جمع بیشمار همه بحبس
نفس غافله سلطان بودند اما بحسب امتزاج
همه با مباحات نفس حیوانی و طبیعی بهمره آمده
یعنی قوای ذمیمه چون غضب و شهوات و امثال آن و در سجن
چنین همقرین نفس اماره و افعال کشیده بود
پس لا محاله حکم قاضی نافذ بود مع مصاحبت
اهل السجن اعنی مع نفس الاماره بالسوء و نیز حکومت
و سلطنت این هر دو نزرک و قتی استقامت
گیرد که در چهار بالش حکومت و سلطنت ثابت.
بوند چون بعکس این باشند پس لا محاله هیچ
امتیازی نبود بین الشریفین و الوضعین نظم
بیشتر آبدار لیکن شور * بیشتر در فروش لیکن کور
خلاصه سخن آنست اگرچه اکثر این قوم آب و آتش
و در معرفت داشتند اما آن آب در مذاق
ایشان طعم شور داشت و ایشان در روشن

و مراد از آنکه همه قاضی بودند
اما در زندان یعنی نفس غافله محبوس

در دست ایشان چون خرمهره بود از حقیقت
یعنی از غایت بی یقینی لذت آب و آتش
و قیمت در معرفت نمیدانستند پس لا محاله
چون بدیده بصیرت نظر کردم چشم بصیرت
این فوج سبل گرفته بود و پس هرچه ایشان
بزبان تقریر و بیان تفسیر کنند حشو بود که از آن
هیچ اصلی و حقیقتی نبود زیرا که از عالم لذت معانی
بی نصیب بودند چنانکه عنین که و یرا لذت جماع
نبود نظم همه پست و دراز عمر چو گون * همه
کوتاه دیده چون فرعون بدانکه مراد از گون
دنیای دون است که عمر وی از همه خلقان افزون نسبت
یعنی این طایفه سرنگون و دراز امل بودند و از
کثرت امل سبب اجل را فراموش کرده بودند که طلب
امل خایب و قیل نسیان الاجل من طول الامل بدانکه
مراد از کوتاه بینش فرعون آنست که بغیر خود معبودی

نمی پذیرفت پس لا محاله قصور موقت این
جمع تا غایتی است که چون بقوت عقلی بمرتبه
عقل کل رسیدند که بالای فلک محیط است دران
منزلت محبوس شدند که نهایت جمله نفوس
انسانی تا بدین مقامست و ماورای او چیز
دیگر نیست و هرچه تحت ویست از افلاک
عناصر و معقولات و محسوسات همه از وی صادر
شده اند و علت کل اشیا ویست و همه معلول
وی اند چون چنین بود غایت مرتبه و نهایت
درجت ما اوست پس معبود مطلق و موجود بحق
ما هم نعوذ بالله منها اوست م

نظم

همه چون او بیک ره ویکجای : ما لکم من اله غیری گوی
یعنی این قوم همگی چون فرعون طریق مدعت و آیین
محدث گرفته بودند و علم : دعوی الفت کرده
ولاف الهیت میزدند و از سر گذاف میگفتند

که

ما را زفوق مخلوقات و صانع مصنوعات ایم

نظم

نامه برنخوانده زایشان کس
همه عنوان نامه دیده و بس
وخلاصه سخن آنست
که هیچ یکی بر سر حال وکنه مقال خود نرسیده
بودند بر مثال شخصی که عنوان نامه را ببیند و از بطن
نامه وی را خبری نبود یعلمون ظاهرا من الحیوة
الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون بدانکه عنوان
نامه دلالت کند بر نامه تا نامه را بدان عنوان
که ظاهر نامه است ادراک کنند و ایضا این طایفه
از جمله مصنوعات الهی آن بصیرت ندارند
که از مصنوع بصانع و از معلول بعلت استدلال
کنند قول الشاعر وفی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد
وقال اسد الله الغالب علیه السلام ما رایت
شیئا الا و رایت الله فیه

نظم

همه را کرده مست و از جنبش سایه قباله رز

وخلاصه سخن آنست که همه از سرمستی درم و دینار
درمقام بیستی خود را مالک دینار کرد انیده
بودند لاجرم ازین هذیانات مسلسل دماغ
عزیزرا تعلقل داشتند بر مثال شخصی که بنک
صرف خورده باشد و در شرب ان اسراف
وافراط بیحد نموده تا بخار خام سودای در عروق
واعضای وجوارح واجزای او استیلا یافته
تا از سرمستی طبیعت اینچنین ترّاتر خای و هرزه
درای میکنند **نظم** بکلیدی دری همیداند
بکلاهی سری همیدادند ⁂ یعنی از غایت جهل
وغفلت دریرا بکلیدی معاوضه میکردند و از
نهایت بیدانشی سریرا بکلاهی مبالغه می نمودند
خلاصه تقریر انست که این قوم از غایت بی تعینی
نه ازگفتار خود چیزی و نه از کردار خود اثری داشتند
نظم مهره بنام دُر همی سفتند ⁂ وانکه

شبه

از روی

٨

از روی لاف میکفتند یعنی مهره جهل و حماقت را
بعوض دُر معرفت و حکمت می سفتند وانکه انرا
از غایت بیهوشی چون شبه سیاه دررشته
کوهر آبدار دریک سلک میکشیدند لیس
انکه الویه لاف را تا بعیوق می افراشتند و از
سرکذاف دروغ بیفروغ را چون طبل و بوق میزدند
نظم کانکه مارا نیافت جز کم نیست ⁂
وانکه ازین شهر نیست مردم نیست یعنی هرکه محکوم
ومنقاد ما نیست و تابع مراد ما نه او در ضلالت
وطغیانست و هرکه بر کیش ما نیست از اهل جهالت
وعصیان **نظم** چون ازانجای رخ بره کردیم ⁂
بدکر طایفه نکه کردیم یعنی چون ازان قوم بدکیش
و بدسیرت که بستاره مریخ منسوب اند روی
بکردانیدیم بطایفه دیکر رسیدیم که از افلاک مشتری
میکوشند **گفتار اندر شرح** وصفت دهرانیان

یعنی خود نمایان **نظم** تن شان زیر و دل زبر
دیدم ؛ قبله شان روی بکید کر دیدم
بدانکه مراد از تن ظاهر است و از دل باطن و مراد
از انکه گفت تن شان زبر بود و دل زیر بود آنست
که چون بدیده بصیرت نظر کردم دل ایشان که
درونست با تن که بیرونست مبدل گشته بود
یعنی جمله افعال و احوال ایشان بصورت ظاهر میکردند
از برای خلق کردند نه از برای رضای خدا تعالی
پس لامحاله جمله افعال و اقوال ایشان عکس بود
که هیچ باخلاص کاری نکردندی الا بریا و رعونت
نظم مردمانی دیدم اندرون جمعی
روشن و تیره ذات چون شمعی یعنی اندران منزل
مشتری قومی دیدم مجتمع گشته و نزهات ریا
را مستمع شده بودند و ایضا اکثر ایشان بظاهر چون
شمع روشن و پر نور بودند ولیکن بذات تیره چون موم

از لذت عسل حقیقت محروم بودند خلاصه سخن آنست
که همچنانکه در شمع این دو صفت مذکور موجود است
در ایشان نیز این دو صفت موجود بود یعنی اگرچه بذات
خویش نورانی اند اما روح انسانی را نسبت بدان
تیره جسمانی که بر شبه موم است ملوث کرده اند
بودند **نظم** افتابی بزهره داده ؛ گوهری با مهره داده
یعنی آفتاب اخلاص را بزهر ریا داده بودند
و گوهر وفا را بمهر هوا بدل کرده و خلاصه سخن
آنست که همچنانکه خورشید بر ضیای شمع غالبست
و ثمن جوهر قیمتی بر ثمن مهره خرزاید والغیب
درجه مومن مخلص که باخلاص حق کار کند بر
درجه مرد مرائی که بریا و رعونت خلق کار کند
زیادتست بلکه مرائی را با مخلص و مفید در درجات
عالیه هیچ مناسبتی نیست **نظم**
همه در بند عیش عافیتی ؛ همه پیرایه‌های عاریتی

وخلاصه تغزیر آنست که همه در قید معیشت و
دروزه وامانده بودند و همه قلابید و بازو بند
عاریتی دریوزه بر خود لسبته بودند یعنی همه
بدان قناعت کرده بودند که ازان کار ریای
عامه مردم ایشان را تحسین زنند و شاد باش
گویند **نظم** با دو معشوقه ناز میکردند ٭
بدو قبله نماز میکردند بدانکه مراد از دو معشوقه
دو قبله که یاد کرده است یکی حقست و دیگر
خلق یعنی هر کاری که میکردند یا از برای رضای
حق میکردند یا از برای خلق یا از برای معیشت
دنیا یا از برای مثوبت عقبی بهر حالی که بودندی
از ریا و رعونت خالی نبودندی **نظم**
شمع بودند هر یک اندر سوز ٭ از درون پنبه و ز
برون سو نور خلاصه سخن آنست که مثل مرائی
چون شمع بود و زناریکی که از درون پنبه ریا باشد

وازبرون

و از بیرون نور عمل صالح پر ضیا نماید چون پنبه ریا
سوخته گردد و فرو میرد پس لامحاله اعمال
مرائی که از برای تحسین خلق بود نا لب کور بود
چون روز قیامت شود اعمال خود را همه حبط
محض یابد که حبطت اعمالهم ندا آید که ای خاسر کردار
همه باطل شد برو مزد از آنکس طلب کن
که از برای او کردی یعنی با خلاص کار نکردی
بر مثال شخصی که زر مس اندوده را بر محک
تجربه زند چگونه ناپاکی او پدید آید و باز رد
کنند و ایضا عمل مرائی را امتحان رد کنند و بر رویش
باز زنند **نظم** ان مکان چون بدیده بسپریدم ٭
رخت را منزل دگر دیدم یعنی چون ان منزل
فلک مشتری را بدیدهٔ بصیرت ادراک کردم
از آنجا درگذشتم و بمنزل فلک زحل رسیدم
گفتار اندر فلک زحل و مجبان یعنی خود دیرنشینان

مجبان

نظم دیدم از روشنی معاینه من ::
منزلی بر مثال آینه من یعنی این ستاره کیوان
را بر شبه آینه مصقول دیدم نظم
اندر و صد هزار حور وشش :: تر و تابان نه ز آب
و نی ز آتشش یعنی درین منزل قومی بیحد و جمعی بیعد
بدیدم که همچون حورا چهره منیر و جمال دلپذیر داشتند
وایضا تازه بودند نه از آب و روشن و تابنده ترو حو
بودند نه از آتشش یعنی از غایت خودبینی همگی
مستغرق خیال ذات خویش گشته بودند
واز نهایت نخوت متعجب جمال صفات خویش
شده نظم همه در کام دل موافق خویش
همه معشوق خویش و عاشق خویش یعنی هر چه
در مذاق دل ایشان خوش آمدی از آن پسندیده
داشتنی و گفتی که ازین به هیچ نباشد و اگر چه نزد بهتر
عوام الناس آن زشت و نکوهیده بودی د بیشتر

این جمع از غایت معجبی بر خود عاشق بود و معشوق او هم
او بود نظم همه از مردمان جدا مانده :: همه در بند
خویش وا مانده یعنی از غایت عجب چنان بودند
که مجال دیدار غیری نداشتند و از نهایت قوة خود
بینی با هیچکس نمی پرداختند بر مثال شخصی که
از جمعی خود را انقطاعی کند و همگی در قید نفس
خویش وا مانده و از غایت قصور عرفان در محنت
جسم و جان خود باشد و نظر از دیدار همگنان
منقطع گردانند و همگی بخود توجه کنند و خود را همی
بینند نظم همه را قبله هم بر ایشان بود ::
همه را قبله هم ز ایشان بود یعنی چون در آینه
دل بغیر از صورت خود نمیدیدند لاجرم از ظاهر خود را
بوسه میدادند و باطن خود را قبله گاه خود میکردند و خود را
می پرستیدند نظم همه در رای خود همی زادند ::
بوسه بر پای خود همی دادند یعنی همه در رای هوا

ونفس پرستی خود ظاهر گشته بودند و هم از
غلبت محبت خود بپای خود می نهادند یعنی از غایت
متجلی ظاهر و باطن خود را معبود مطلق و موجود حقی
می پنداشتند **نظم** نه جز از سر معاینه
قبله شان گشته روی آینه بدانکه مراد ازین سخن
آنست که قومی بدیده بصیرت اعمی بودند لاجرم
بدیده صورت قناعت کرده بودند یعنی چون
بدیده بصیرت که از دیده سر منحوا اند زنگ
گرفته بود پس لاجرم بدیده سر پیش از دیدن
و شنیدن خبر چیزی درک ادراک نمیکردند و
بدان خبر که محتمل التصدیق و تکذیب اعتماد کرده بودند
وان خبر اجون آینه خود ساخته بودند [illegible]
و همگی معتقدان شده **نظم** قبله شان نور بود
لیک اسفل دیده شان خار بود لیک احول
وخلاصه تقریر آنست که قبله ایشان اگرچه نورانی بود

بیننی بوسه
مجلی

لیکن بسوی سر نگونی بود یعنی صورت جسمانی
ایشان [illegible] را از تنعم جسمانی که پرورده
بودند روشن و تازه می نمود و ایضاً چشم
ایشان خار بود نه از کثرت روشنی بلکه از
غایت احولی انست که یکچیز که مشاهده و محسوس
بود دو بیند پس لامحاله دو را چهار بیند فقس
علی هذا التقدیر **نظم** هر کرا قبله آینه چینیست
بیگمان پیشه خویشتن بینیست یعنی مثال معجب
خیالست که شخصی پیوسته [illegible] در آینه چینی
نظر کند و در مقابله روی خود را بیند همچنین مرد
معجب وای در آینه دل خود نگرد و صورت
خود را بیند و بران صورت خود فریفته شود
نظم وانکه در آینه یقین باشد
گرچه خود بین خدای بین باشد یعنی هر که
در آینه تعین نظر کند و ذات خود را بیند لامحاله

چینیست

در حقیقت حق را نظر کنند نه در مجاز و از نجاست که گفته اند من
عرف نفسه فقد عرف ربه یعنی من عرف نفسه بالفنا فقد عرف
ربه بالبقا من عرف نفسه بالعبودیة فقد عرف ربه بالربوبیة
نظم پس گذشتیم هرد و روشن بین : ازچنین منزل
هزار چنین چون منه و پیر نورانی که رفیق من بود در عالم
روحانی ازین منزل فلک زحل انتقال کردیم و قدم
همت ازچنین منازل بسیار و مراحل بی شمار درکار
کردیم پس لا محاله عجایب بجد و غرایب بعد مطالعه
کردیم نظم چون بدیدم هزار گونه نماز : پیر خود را
سوال کردم باز یعنی چون بدیده بصیرت مشاهده کردم
هزار گونه نماز روحانی دیدم یعنی دانش و شناخت پس لاجرم
از بهر تفتیش کیفیت حال سوال کردم و گفتم نظم
که کیانند و پایشان بر چیست : زین تعبد پرستشان در چیست
یعنی این جماعت بسیار و صفوف بیشمار که در عبادت
مداومت میکنند و بر جاده طاعت ثابت و مداومت می نمایند

ورسم خو

چو مهند و اسم گشتشان چیست و ازین پرسش چه
حال دارند و قدم همت تا کجا دارند نظم پس نکو روی
و دلربای خوش اند : زهره طبعند آفتاب وشند
یعنی صورت ایشان در غایت خوشی و سیرت
ایشان در نهایت دلکشی است و ایضا چهره منیر و
منظر دلپذیر دارند بر مثال زهره موزون و خوش
طبع و خوش لقا اند و بر مثال آفتاب نورانی و با ضیاء اند یعنی

خوی وخوش خو

بظاهر همچو خورشید با نوارند و با باطن همچو ماه همیشه
با سرور نظم گفت اینها که خوب چهره تر اند :

جمال خو

چشم زخم بو البشر ند یعنی پیر فصیح بزبان فصیح
جواب داد که ازین قوم هر کدام که بحسن و جمال
افزون ترند و بلطف و کمال مقرون تر از چشم زخم جمال
ابو البشر ند نفس کل که در مقابله ایشان داشته

است تا چشم بد بجمال او نرسید کنهار از ابر وج و صفت
جمهور مقلدان که در عالم ملکوتند نظم گرچه بیرون

درخش فلک اند ؛ ره نشینان حضرت ملک اند
یعنی این طایفه مقلدان از سیر وحرکت افلاک برتر اند
وبا حضرت ملایکه هم سیم اند بد انکه ملایکه را دو گونه
مقامست که یکی از ان در عالم ملکوت چون مثال شهری
بود که در شهر بمثال مقام عالم بر مثال جردی روستایی
بود در قریه مختصر وخلاصه تقریر آنست که این قوم مقلدان
اگرچه بیرون حرکت افلاک اند اما بدرجه ده نشینان
اند بدرجه شهرنشینان نظم درجه مسعود ردی بمحو نشیند
درجه مطلق نهاده محبوس اند یعنی اگرچه این قوم بظاهر
شکل مسعود دارند از طریق عقل باطن ایشان محبوس
معکوس اند یعنی ذات ایشان از الایش ورنگ
تقلید ملوث شده است ومراد از کشادگی
آنست که از طبایع وافلاک خارج شده اند ومراد
از محبوس آنست که ماورای این قوم طایفه دیگر است
که از درجات باز مانده اند وبدان منزلت خاص

علی الیه

نرسند نظم گاه مشغول وگاه معبد ورند ؛ گاه محتاج
وگاه مجبور اند خلاصه سخن آنست که مقلدان زمانی
بمعرفت وحکمت مشغول شده اند زمانی معذور داشته
اند خود را یعنی او می دل ایشان هنوز بعالم افلاک و
طبایع مرا افتست ومراد از مختار انست که زمانی
بعکس مراد ایشان در پیش خواست ایشان واقع
شدی همه بر شکل افرینش شان یعنی از کیف خلقت خویش
اعراض نمودند لاجرم بر ایشان پوشیده گشته بود
درایتها قبلهٔ ایشان نهانی ادراک ایشان بود و خلاصه
تقریر انست که چون عقل ایشان بیش از ان ادراک
نداشت لاجرم بدان مقام قرار گرفتند وگمان
بردند که ورای ادراک ایشان چیزی دیگر نیست
نظم هرچه نزدیک آن صف از دیهاست
همه زندان هر یکی زانهاست خلاصه تقریر انست
که در عالم روحانی مقامات بسبب درجات

و بعضی بر بعضی متفاوت چنانکه بعضی عالی و بعضی اسفلی و بعضی اوسط
و اوسط آنست که بدرجه نسبت با اول اسفل بود و بنسبت درجه ثانی
اعلا و این مقامات [illegible] مقامات جسمانی الا بجسم سفر
نشاید کردن و اگرچه روح شرط است با وی الفضا این
مقامات روحانیست که آلت آن معرفت و حکمت
پس هر شخصی که او عارفتر و محقق تر بود مقام او بلند
تر بود و هر که بمعرفت فروتر بود مقام او زیرتر بود
هر که از درجه علیا زیرتر از درجه سفلی برتر دارد و متوسط
المقام بود و هیچ شک نیست که این مقامات نسبت بمقامات
اول که عارفتر و عالی تر است این مقام متوسط بر مثال
زندانی بود نظم با من مهرشان طلب چه کنی ؛
در آشتی حدیث شب چه کنی یعنی پیر مرشد گفت
که چون در صحبت منی و من رفیق و مونس توام
دوستی این قوم را چه میجویی و در پی گفتار و کردار
ایشان چه می پویی یعنی مصاحبت من ترا چون

روحانیست نه جسمانی

پیش تر

بهشت

بهشت روشن ذات است و موانست ایشان چون شب تاریک
و ناخوش فقال تشبهک معهم کتبه حیات النعیم الی
نار الجحیم نظم تو چو هر دوان بلند همت باش ؛
و ندرین ره کشیده همت باش یعنی بر مثال مردان
راه حقیقت خود را عالی نظر و بلند همت دار
و قوت روحانی را از هر چیزی کشیده دار
تا چون بدیده حقیقت نظر کنی در حب و منزلت
خویش بیش از همه یابی و باز پس از همه نمانی نظم
هر زمانی آتشی همی افروز ؛ قبله و قبله
جوی را میسوز یعنی هر لحظه از درد و سوز جان
و غم عشق رحیم و رحمان آتشی برافروز
[illegible] تا بدان آتش محبت قبله و قبله
جوی را بکلی بسوزانی و از هر چه غیر حقست
مستخلص شوی تا یکی قبله تو حق بود و بغیر از
آن از جمال و جلال صمدیت در آینه دل مشاهده

نکی نظم خاصه این منزلی که در پیش است
صد هزار درویش را راه زده است و مراد از راه
زدن آنست که این قوم چنان ظن بردند که ورای
این درجت و مرتبت هیچ درجتی دیگر نیست لاجرم در این
رو د آمدند و این غایت نقص معرفتست پس لا محاله
از معرفت الهی محجوب ماندند و بدرجه کمال نرسیدند
نظم ساحتش منبسط و هواش درست ؛ تله صد
هزار عاشق شکست یعنی این منزل که در پیش داریم
مسرت بهجت فزاست و فضا و هوای جانگیزه
و لطیف و دلکشاست که هر که دران منزل قرار گیرد
پیوسته از فضا رسته بود و از قیود لست زوال جسته
اما بدین همه مدح و خوبی تله صد هزار عاشق
شکسته قدمست زیرا که قوة قدم همت
ندارند که ازین منزل بمنزل دیگر قدم نهند
پس لا محاله از عجز و قصور عرفان در دی

پا کن شدند نظم منزل دل ربای جان آویز ؛
هر دمان اندر و نگار انگیز یعنی این منزلیست
که از غایت خوشی رباینده دل انسانست و از
نهایت خرمی فزاینده جسم و جان است و لیکن با
این همه خوبی و خرمی اندرو هیچ هر و مند
که خیال باز در دلهای خود می نگارند نظم
شاخ کانجا رسید سر بنهد ؛ مرغ کانجا پرید
پر بنهد خلاصه سخن آنست که این منزل تا حدی
دل ربا و جانفزا است که اگر تقدیرا شاخی بدان
برسد سر بنهد و اگر مرغ بدان مقام رسد پر بنهد
نظم چون بدیدی رکاب سست مکن ؛
عزم بودن در و درست مکن یعنی چون بدین
منزل دلکشای و بدین مرحله جانفزا رسیدی
و بر خوشی و دلکشی آن واقف گشتی عزم اقامت
مکن و رکاب براق عقل نورانی سست

بکن فراق را بر وصال اختیار کن و میل ما زکر
بر انجا فرو دایی **نظم** پای بر فرق استقامت زن :
و آتش اندر دم اقامت زن بدانکه مقصود از
بیان اوست یعنی قدم همت بر فرق استقامت
زن و آتش اندر دم مقیم شدن بهیچ حال اندرین
منزل درنگ مکن و قرار بر فرار اختیار مکن **نظم**
همه اندر زمن ترا امنیت : کو طفلی و خانه رنگین است
بدانکه مراد از طفلی ناقص عقلست یعنی اجتهاد
من در وصیت تو از انست که این مقام پر از
نقش و نگارست و ترا از رنگ و زیور مغرور
شدن تمامی عارست زیرا که از راه معرفت
بازمانی و بحقیقت نرسی **نظم**
گر بدانی نکه کن از دورش : تا بمانی بحیرت از نورش
یعنی چون ترا اسباب معرفت و دانش مهیا نیست
که وی را بالحقیقت شناسی پس لامحاله از دور

درو نظر میکن تا از هیبت شعاع انوار متحیر شوی
نظم بنگریستیم ز روی تعظیمی : دیدیم
از نور پاک اقلیمی یعنی چون از روی عظمت
و کبریای او عالم پاک نورانی دیدیم که انرا
حد و نهایت نبود **نظم** من و دو روز و تن رسیدیم :
خیره در نور او فرو ماندیم یعنی من و پیر مرشد
بسرعت رفتار براق همت او کار کردیم و بحضرت
بادشاه عالم رسانیدیم چون در روی نورانی
او نظر کردیم از شعشعه نور با عظمت و دیدار
با هیبت او متحیر و مدهوش گشتیم **گفتار اندر شرح** صفت
فلک الافلاک یعنی نفس کل و صفت ارواح مجرد **نظم**
دیدم آن بادشاه بیچون را : علت آخر ان
گردون را یعنی چون بدیده بصیرت نظر کردم
ان بادشاه بیچون را بدیدم که وی الهیت و
کیفیت صنعت اوست که علت حرکت افلاک

وکواکبست و واسطه وجود همه است و ایضا مدبر
و محرک و معلوم همه است **نظم** عالی عادل خردمندی
خوش حدیثی و نیک پیوندی یعنی نفس کل دانا
و دادگر تمامست و ایضا لطیف سخن و ملیح و خوش
محاوره است و ویرا نقص و زوال نیست و از ملاحت
و فصاحت گفتار او و از نغزی و خوبی کردار
او آدمی را هیچ ملال نیست و ویرا مثل و مانند نه
اما با این همه وجود او در مبدء خلقت و منشاء
فطرت محتاج موثریست که آنرا عقل کل گویند و در
وجود بروی سابقت و فوق است بروی از روی
شرف و کرامت و ازینجاست که گفته اند اول
ما خلق الله العقل **نظم** صورتش علم خویشتن داری
سیرتش رامش و کم آزاری یعنی که بظاهر نفس
کل خویشتن دارست و بباطن سیرت و رامش
و کم آزاری و بردباری یعنی تقویت حمایت

علت جو

دانش

دانش

ظاهر و باطن خود بتقبل و معرفت نهایت تمام
میکند **نظم** مرجع نورهای عالم خاک
صدف گوهر ایمه پاک یعنی بدان ارواح انسانی
را که در عالم جسمانی اند مرجع و ماوا ابدوست
و ایضا صدف گوهرهای نفس عاقله است
زیرا که همه نفوس عاقله اجزای وی اند و او
کل همه است و لابدست که آخر الحال
همه جزوی بکل خود پیوندد که کل شی یرجع
الی اصله **نظم** مدرک و هیچ حد و قسمی نه مبصر
و هیچ حس و حسی نه یعنی دریابنده جمیع موجوداتست
و ویرا کرانه و اندازه نیست زیرا که ادراک
محسوسات و معقولات بواسطه آلات
جسمانی نکند و ایضا بیننده همه مصنوعاتست
و ویرا حس ظاهری و باطنی نیست زیرا که
این جمله که یاد کردیم مختص است بنفس عاقله

که ادراک اشیاء و اجسام بواسطهٔ آلات و حواس
جسمانی کند و لیکن در حق نفس کلی این جمله جایز
نبود که او عقل پاکست و در هیچ جسمی حلول و نزول
نکند **نظم** سخت بسیار بخش لیکن حلم : نیک بسیار
خوار لیکن علم یعنی جود و بذل و عطای نفس
کل کثرت تواضع بردباریست و اکل و شرب
او دانش و معرفتست **نظم** گرچه بسیار
خوار نادانست : او چو من بیش خور زبدانست
یعنی هر که بر کثرت اکل و شرب مداومت
نماید هر آینه غایت جهل و نادانی او بود و لیکن
اینجا بعکس است که هر چند او در اکل و شرب زیاده نماید
عالمتر و عارفتر است پس غذای نفس کلی جز معرفت
ذات و صفات نبود **نظم**
بهر اصلاح صورت من و تو : او یکی بود لیک روش دو
از برای مصلحت عالم روحانی و جسمانی

اسراف جو

اگرچه وجود حقیقت او یکی بود اما ویرا دو نظر بود یکی روی
را قوت طاعت گویند که بسوی پدر نیست یعنی
عقل کل تا بذات قوت اکتساب فواید میکرد
و دیگر روی را بعالم جسمانی داشت قوت عاقله
گویند که جزو اوست و فرزند اوست تا اقتباس
علم نافع و عمل صالح کند و از اینجاست که حضرت
عیسی علیه السلام فرمود که انی ذاهب الی ابی فی
السماء یعنی عاقله من سوی پدر خود که نفس کلیست
میرود و پدر در آسمان است یعنی عالم روحانی
نظم روی از بهر علم سوی پدر : روی دیگر
ز فعل سوی صور و از اینجا زیادت بیانست
یعنی ازین دو روی یک روی سوی پدر دارد تا از انجا
اکتساب علوم و معارف کند و روی
دیگر بعالم صورت دارد تا افلاک و عناصر و
نتایج آن بحقیقت ظاهر شود **نظم**

آن یکی بزر گوش لیک از هوش ؞ وین یکی بر
زبان ولیک از نوش یعنی آن روی که بعالم
پدر داشت پر از گوش با هوش بود که هرچه
بر سبیل هدایت بر و مکشوف میشد بگوش
هوش آنرا استماع میکرد و بدین روی که
بعالم صورتست بیان می نمود بزبان ملیح و بیان
فصیح که از نوش خوشگوار تر و از شهد و شیرین
تر بود نظم در یکی حال زان دو زو بشگفت ؞
هم سخن گفت و هم سخن پذرفت یعنی که در یکحال
آن دو روی او چون ارغوان لب شکفته کر بیک روی
سخن گفت و بدیگر روی بیان او شنید یعنی
هر آن مشکلاتی که ما را واقع میشد بدان روی
پذیرنده حل کرد و بدین روی گوینده جواب
دادی تا کیفیت حال و کمیت آن مقال ما را
معلوم شدی نظم پیش او از برای کسب شرف ؞ زده بستهٔ

چندین

چندین هزار عالم صف خلاصه تقریر انست
کز برای اکتساب علوم حقایق چندین گروه
عالم صف زده بودند یعنی نفوس عاقله که
متعلمان و تلمیذان آن مدرسه پاک نورانی
و نیز از نوی ادب در آمدند و از وی درس
علم و معرفت اقتباس میکنند نظم همه بسته
بقدم پویان ؞ همه بی کام و بی زبان گویان
و خلاصه این تقریر انست که افعال و اقوال ایشان اقوال
نه با لات و جوارح جسمانی بود و بلکه بزبان
قدرت و گوش عزت شنوا و بدیده عصمت بینا
و بقدم همت روا بودند نظم همه از
حس و از خیال برون ؞ همه با بی و بیچگونه و چون
یعنی این طایفه از حواسات ظاهری و
باطنی مستغنی بودند زیرا که محسوسات بواسطه
این پنج ظاهری کثیف و اعلام معقولات بواسطه

این هم باطنی لطیف بودی بلک بینا بودند به بینایی
حق و شنوا بودند و بشنوایی او گویا بودند بگویایی
او توانا بودند بتوانایی او باقی بودند ببقای
او و راضی بودند برضای او و همه در خُم خانه
وحدت برنگ بیعت آمیخته صبغة الله
چون هیچکونه برآمده بودند نظم همه را قبله
برجبلت خویش ؛ هم دیده بسوی علت خویش
یعنی همه را روی دل بسوی فطرت اولین
خود بود که ازوی ظاهر شده بودند و چون
کشته و ایضا را دیده حقیقت بسوی علت
اولی بود که جمله معلول وییند تبارک و تعالی و هو
المطلوب الحقیقی نظم یک صفش راه روان
محرومان ؛ خیمه شان دیدهای معصومان
خلاصه سخن آنست که ازان صفوف بی نهایت
که در مقدمه بیان کردیم یک صف اهل رحمت

بودند

بودند یعنی از کمال امر زیده و از غایت عفت و
طهارت خیمه شان دیدهای معصومان بود یعنی
دیگران ایشان را بر و بال ملایکه قرب بود
و از کثرت فضایل علم و خصایل حلم رشک
ملایکه مقدم و جارجه می پریدند و در عالم
روحانی میخرامیدند و چون شهسواران
جولان میکردند و بچوگان همت گوی معرفت
می ربودند نظم هم وارد و صادر ان قدرت غیب ؛
هم درو وارد ان حضرت غیب یعنی درین
صفوف بیشمار آیندگان و روندگان
نامتناهی از حضرت الوهیت آلهی بودند
و بدانکه مراد از صادران انست که ازین
عالم پرعیب بدان عالم غیب بود و مراد
از واردات انست که پیوسته دران
عالم غیب بود حضرت الوهیت نظم

ارواح مطهر نظم
یک صفش را بهشت آستان و ان
بارکش بالهای پریان
یعنی صف دیگر ازان صفوف مذکور
و صفوف مشهور زاهدان و عابدان
مستور بودند که پرانشان بال

هم درون عالمان صورت شرع ∴ هم درون عاملان
صورت فرع بدانکه از مصراع اول دانایان
شریعت که راسخ اند وقانون شریعت نهاده است و
اند و مراد از عاملان نقاشان روحانی اند
که صور جسم مردم مینگارند **نظم** یک صفش
ساکنان پوینده ∴ در دگر خامشان گوینده
یعنی ازان صفوف نامتناهی صف دیگر مقیمان
ممتاز بودند یعنی بذات خویش آرمیده بودند
ولیکن بقوت حکمت ومعرفت متحرک وجوینده
و در آن صف دیگر مداومت صمت مینمودند
اما گویای مطلق بودند یعنی بزبان باطن در
خروش بودند زیرا که از علم ومعرفت مدهوش
بودند **نظم** هر یکی در نطق میسفتند ∴
با من او بخلق می گفتند یعنی ازین صفوف
هیچ وصفوف سبعه معنی در نطق را مثقوب

میکردند

میکردند با من و پیر مرشد بخوی خوش مکالمت
مینمودند که انی بعثت لاتمم مکارم الاخلاق
وتخلقوا باخلاق الله یعنی مبعوث شدم تا
موصوف شوید بصفت حق و منعوت شوید
بنعت رب مطلق زیرا که اخلاق وبحقیقت صفات
قدیم وست **نظم** کانخستین تعبیه زین هر سمات ∴
هر دو باشید شهر شهر سمات یعنی این همه تعبیه
وعبارت که از پس پرده فرج میکنیم و در سبیل
تسمیه واشارت شرح میدهیم چون بحقیقت
نظر کنی از بهر شما این در سر او در زیر نقاب
صدف صورت مخفی میکنیم تا شغل عالم صورت
شما را آراسته ومهیا شود یعنی شما هر دو قوت
با مجاور شوید که این مدینه که نفس کلی است مقام شماست
یعنی مبدأ ومنشأ ارواح جزوی که از نفس
عاقله ونفس مطمئنه میخوانیم از نفس کلست

نظم کیسه خواهستم که بر دوزم :.
باشم الحاد دانش آموزم یعنی نفس عاقله
من بران راغب بود که اینجا عزم اقامت کند
و اکتساب و ذخیره علم و معرفت سازم نظم
زدان قوم خواستم تن زد :. پیر در حال بانگ بر من
زد یعنی مقصود من آن بود که دران قوم از براق
اشتیاق فرود آیم و مدتی مدید در وثاق ذوق
استراحت یابم پیر نصیح یعنی آن فصیح مرا ازان حالت
نهی کرد و نگذاشت نظم که بگفتم ترا که چون
او باش :. مختصر چشم و بد پسند مباش
یعنی که چون رندان قلاش و چون مشتاق
اوباش بهر چیزی که نفس تو ملکا انکه قصور معرفت
تو گردد و آن چیز حجاب راه تو شود و از عالم
وحدت محجوب مانی زیرا که عالم وحدت را
حد و نهایت نیست پس دایما در سیر

ادراک کند چشم بصیرت
تو بیند آنرا همکی معبود و
محجوب خود مساز

می باش

می باش و براق اشتیاق را در عالم حقیقت
میدوان و از سنبل و قرنفل و یاسمین و نسرین
عالم حقیقت حظ میگیر و اینجا چرا ای که عالمهای
دیگر هست ورای این عالم که تو دران مقیم خواهی
شدن که درجات فوق بعضی درجات نظم
گرچه زین سو مدبر فرشند :. وانکه زان
سو مقتدر عرشند یعنی اگرچه یک سوی او
نفس عاقله است که مدبر عالم فرش است یعنی
عالم سفلی که آن را عالم اجسام گویند اما
ازان سوی دیگر که برتر از عقلهای جزوی
اند روی بحضرت باری تعالی دارند بدانکه مراد
از مقتدر عرش نفس کلی است و خلاصه سخن آنست
که ورای نفس کل عارفان را درجات خاصه است
که چون بدانجا وصول افتد درجات او از دو
برتر بود نظم در محیطی بگرد جوی میپوی :.

عالم

برسی و ازین نقوش نفوس فلکی و عنصری بگذری
نظم چون پدر داری از پسر مگذر :
برلب کوثر آب شور مجو بدانکه مراد از پدر
عقل کل است و مراد از پسر نفس کل چون
عقل کل از نفس کل فاضل ترست و کامل تر که بکسر
و عزم پدر الضیا چون نزدیک آب کوثر که لذیذ
ترین آبهای بهشتست روا نبود که آب شور خوری
یعنی مثال نفس کل باضافت با عقل کل چون
آب شورست با حوض کوثر نظم
گرچه چرخ زمین ممالک اوست : آنکه استاد اوست
مالک اوست یعنی اگرچه افلاک و کواکب و عناصر
و طبایع و هرچه مابین ایشانست جمله ملک ویست
و در تحت تصرف ویست با این همه ملک
و عظمت عقل کل : او استاد و مربی اوست
و نفس کل محتاج و نیازمند ویست نظم

آب داری بخاک دست مشوی یعنی هرکه با وجود
دریای محیط در حوالی انهار و جویهای گردد که اجزای
او قطرات و نهایت دونی و مغبونی وی بود نظیر
هرکه آب طاهر طهور دارد و بعذری علتی بخاک تیمم کند
شرعا و عقلا وی را از جاهلان شمرند پس تحقیقت
بدانکه نسبت عقل کل با نفس کل چون بحر معظم است
باضافت با نهر مختصر نظم چون تو آبی بگرد خاک
مگرد : چون تو جویی بگرد دریا گرد یعنی چون
آب داری در پی خاک از جهل و غفلت مگرد و
چون تو نهری در طلب بحر عقل کل گرد نظم
ناقصی از پی تمامی را : عزه کن عالم اسامی را — علم اسمائی
یعنی تو هنوز ناقصی که معرفت تو درین درجه نفس
کلی بازمانده است زیرا که این مقام هنوز زدنی — درمانده
بعالم افلاک کواکب دارد و بس لاجرم از این
عالم نفس کل قدم همت بردار تا بدرجه کمال

از بی صحبت قیل و قالی را ۞ چه کنی ملک باز والی را
خلاصه سخن اینست که این ملک ناقص را چه میجویی
در بی نام و آوازه چه می پویی که چون مدت عمر بسر آید
و متفانی بسر آید نه نام گذارد و نه ننگ نه صلح داند
نه جنگ نظم شهر بر پوست خواهی انجا بوی ۞
مغز بی پوست خواهی انجا جوی یعنی اگر مدد
این دوستان صادق و محبان موافق و همشیاران
عاشق از سر اخلاص و مودت حقیقی میربا
درعوض مجاز میخواهی با نزدیک عقل کل برو اینجا
اگر چنانکه مغز بی پوست مطلبی از انجا طلب کن خلاصه
حقیقت انجاست نظم از پی انکه اصل بینش
اوست ۞ مالک کل آفرینش اوست
بدانکه مقصود از این سخن عقل کل است
که اصل همه مدرکات و مبصرات اوست زیرا که
جمیع اشیا را از معقول و محسوس بواسطه او

موجود

موجود کرده است و اینها همه اشیا بد و معلوم و مفهوم
شده است پس لا محاله مالک خداوند موجودات
و مصنوعات و معلومات نیست و هیچ موجودی
و مصنوعی برتر و بلندتر از عقل کل نیست مگر
واجب الوجود که او بذات خویش مبدع
و علت بی آلت اوست و بی میانجی وی را از
عدم بوجود آورد جل جلاله و عم نواله گفتار در عقل کل
و صفت کروبیان نظم پادشاهی که بعد کن گان اوست ۞
اصل کون و نتایج کان اوست یعنی عقل کل ملکیست
که چون خطاب امر کن فیکون از عالم بیچون در رسید
وجود او موجود گشت عقل کل ثمریست که از شجر
حضرت پیش از همه حاصل شده و شکوفه ایست
که پیش از همه گلها بشکفته غنچه ایست که از شجره
سبحانی بامر سلطانی بسته شده و اصل جمیع موجودات
او شده است نظم پادشاهی که امر نیست

اوست ؛ راعی راعیان رعیت اوست یعنی عقل
کل سلطانست که مبدا فرمان و منشا برهان لحقیقت
اوصاف پاک اوست و مراد از راعی راعیان
یعنی نفس کل که راعی جمیع ملایکه و افلاک و عناصر
و موالید است رعیت عقل کل است نظم
عقل کل تحت امر فرمانست ؛ اصل
فرمان اهل قرآنست یعنی که محکوم و منقاد امر
واجب الوجود است و محیط و غلبه است و ایضا
حقیقت ~~اسرار ان صفات عقل~~ قرآنست
که قرآن صفتیست از اوصاف کبریای حقیقت
اسرار ان صفات عقل کل داند که او را دانستن ممکن نیست سر
چه کلام واجب الوجود است زیرا که کلام الهی
بر مثال ماه روی مشکبوی با جمال و کمالست
که در نقاب جمال صمدیت مکنون است و دست
ملوث هر اغیاری را قدرت دیدار ای آتش

بنود

بنود که گرد دامن نقاب عروس قرآن گردد الا عقل
کل که نور محض الهیست و ناموران پادشاهی که بام
کنفیکون آن در مکنون لا یمسه الا المطهرون بید عصمت
و بارادت بی شبهت نقاب براندازد تا آن جمال
با کمال عروس قرآن را بمشتاقان اهل ایمان
جلوه کند که نه هر مفلسی در باغ قرآن خرامیده
از شجره قرآن ثمره حقیقی بمذاق جان او رسیده
و نه هر مدبری که در بساطین قرآن چمیده از گلستان
قرآن بوی بمشام دل او رسیده نظم
بر تر از غایت تناهی اوست ؛ خانه دفتر الهی اوست
یعنی عقل کل عالی تر و بلند تر از انست که او را
نهایت و غایت فرض توان کردن که دانش جمیع موجودات
از و قاصرست و هیچ آفریده بروی محیط نگردد.
و ایضا عقل کل که ذکر او کردیم مجمل قلمست
و نفس کل که لوح محفوظست دفتر الهیست

کسبیات

بس لامحاله هر انچه از علوم اولین و آخرینست
از بدیهیات و کسبیات بمیانجی این قلم بر لوح محفوظ
ثابت و منقش میشود نظم دو فر ملک را بفرمان اوست
انکه در ملک خویشتن دان اوست یعنی نفس کل که دفتر
ملک و پادشاهیست اندر حکم ویست زیرا که در
جمیع مملکت ذات خود را چنانکه حق المعرفته اشناسا ویست
شناسا ویست بس لامحاله در یکدم حصول
معرفت و حکمت نامتناهی از حضرت الهی ویرا
حاصلست نظم بحکم ابد و بدایت نیست
ملک ویرا حد و نهایت نیست یعنی ابتدا و فطرت
هیچ موجودی بر وی سابق نیست و بنوداست
وایضا مملکت ویرا حد و پایان نشاید
که باشد همچنانکه ذات و صفاتش را نشاید
که حد و پایان بود نظم
ادوا ابداع تا بپیوستند در دروازه عدم بستند

یعنی

یعنی عقل کل و امر الهی تا بهم بپیوستند جمله اشیا
که ماهیه بود باسطام کن فیکون در بساط وجود آمدند
و هیچ شی نماند که موجود نگشت اما بالقوه و بالفعل
بس لامحاله در دروازه شهر عدم بکلی بسته
شد و در دروازه وجود بکلی گشاده نظم
مقصد عز اولیا باو هستند و انبیا با او خلاصه
ستد و داد
سخن آنست که مقصد عز اولیای حقیقت
از وست و مسند عدل پیغمبران شریعت هم از
وست نیکخواهیش نظم
نیکخواهیش زنیکخواهی پاک بارگاهش ز بار
کاهش پاک خلاصه سخن آنست که نیکخواهنده
کان عقل از یکدیگر پاکیزه تر و بهتر اند و ایضا
کل مو
بارگاه هر یک از یکدیگر لطیفتر و نفیس ترست
نظم واهب نطق و کاتب منشور
مبدع امر و مبدع مامور یعنی بخشنده علم شریعت

و نویسنده قباله حکمت و پدید ارنده فرمان و
فرموده جمله عقل کلست **نظم**
نه چو افلاک و انجمش انجام ؛ نه ز بر جنبش و نه
زیر آرام یعنی عقل کل را حد و نهایت نیست
بر مثال کواکب و افلاک که محدود و منتهی اند و انضا
پیوسته در سیر و حرکت اند و عناصر و طبایع اثر
از ایشان آرام و سکونست و عقل کل
بعکس این همه است که بهیج وجهی و یرانه از بالا
حرکت و نه از زیر سکون بود با متناهی است
نظم ساخته امر باری از جنبش ؛ از ازل
تاج و از ابد تختش یعنی واجب الوجود او را
بامر خویش بمیانجی موجود گردانید و از عنایت
خود بر سر او تاج ازلی نهاد و در چهار
بالش تخت ابد منصوب کرد بدانکه مراد
از تاج ازلی آنست که پیش از همه موجودات

او موجود

او موجود شد و از تخت ابدی آنست که آخر همه
مصنوعات است **نظم** با چنین قدرت و
کمال و قدم ؛ همه لطف و تواضعست و کرم
یعنی با چنین فر جمال و جلال با کمال که او را
هست از وی لطف و کرم و تواضع صادر
میشود و همگی وجود او خیر محض است **نظم**
گرچه معلول علت سخن داست ؛ ورچه خاموش
ترجمان کن داست یعنی اگرچه کل معلولست
از آن علت اولی که وی واهب حیاتست و مبدع
موجوداتست و نطق معلول اوست که النطق
ادراک بلا حس و تفهیم بلا قول و هو نطق الملائکه
و اگرچه ملازمت سکوت مداومت مینماید
اما ترجمان فرمان و مبرهن بیانست **نظم**
برده او ز شرف در پیش ؛ زیر هر
پرده کیهان درویش بدانکه مراد

عقل

از پردها مقاماتیست مسافران عالم روحانی را
ومراد از شرف درجات نفوس انسانی ومراد
از انکه زیر هر پرده صفوف بی نهایت وصفوف
بی‌نهایت در ویست‌ اشانیست یعنی ارواح پاک
که از عالم افلاک و از مرکز خاک گذشته اند
و از اختیار خویش گذاشته و درجاتی
ومقاماتی بحسب استعداد ازلی حاصل کرده
ایشان را در مقام عقل کل که ورای همه
موجوداتست مقاماتست بحسب درجات
متفاوت افتاده است وبعضی را درجت
بلندتر است بمعرفت وحکمت وبعضی عالی
تر از بعضیست پس لامحاله مقامات
صفوف بالاین اعلا و اعظم بود از مقامات
صفوف زیرین و ایضا مقامات صفوف
میانین متوسط المقام بود یعنی بهر نسبت

بسبب

بعضیست

بدانچه فوق اوست ادنی بود ونسبت بدانچه
زیر اوست اعلا بود چنانکه گفته اند **نظم**
صف اول که پرده عین اند ؛ از خرابات
قاب قوسین خوانند ومراد از لفظ خرابات
انست که هر که بدان مقام رسد عالمین را
وهرچه مابین آن مردویست همه پاک درباخته
ومنزه گشته بود [illegible] بر مثال شخصی
که در خرابات خانه صورت هرچه اوراست
جملگی در راه حریفان نهد با قوال الشاعر
بدره و سیم با قلندریان
چون ببازی همه بباید باخت و ایضا
عین الیقین رسید چنان قربت باید
بمطلوب حقیقی که دو کمان بهم باز نهی
و این اصطلاح مثلیست معروف و مشهور
از اهل عرب که دو شخصی را با همدیگر

[illegible]

طریق محبت و مودت نهایت کمال رسیدی
دو کمان را هم باز نها ونهی و کشیدی که نهفت
کمان ما هر دو بهم در طریق محبت چنان مفردان
گشت که این هر دو کمان نظم
گاه در علت مجاهده اند ∴ گاه در بس محل مشاهده اند
یعنی این ارواح پاک دمی در عالم مجاهده اند
و کوشش و سعی میکنند تا هر انچه کمالات
مراتب ازا مکشوف نشده است بران مطلع
شوند و دمی در موانست و مجالست مشاهده جمال
و جلال الوهیت مستغرق دیدار ربوبیت
گشته اند نظم گاه در سکر و گاه در صحو اند ∴
که در اثبات و گاه در محو اند یعنی دمی در
عالم سکر و حیرتند و از جمال و جلال صمدیت
مست و مدهوش گشته و گاهی در عالم
فکرت و گاهی هشیار اند و در اقتباس

فواید علم و معرفت و انصاف دمی در اثبات
وجود اند و دمی در نفی وجود یعنی در عالم چون ح
وحدت بوده اند وجود ایشان محو و نیست
نماید و چون با خود آیند بنفس خود نظر کنند
و منقلب شوند هستی در ایشان پدید آید
نظم همه هم باده اند و هم مستند ∴
همه هم نشئه و هم مستند یعنی همه کاس و
هم قدح شراب شوق گشته و همه همدم و انفاس
لذات انس و ذوق شده اند و ایضا
همه مست و بیهوش شده از غایت استغراق
معرفت محو و ناچیز اند در ان دم در مقابله چون شمع که ح
شمس منیر بد اند و نه نیستند یعنی آن
لحظه که محجوب گردند از جمال او بر مثال شمعی
که روشنایی او در شب تاریک بیشتر
نماید گرده بر ذاتشان هزار علم نقشبندان نظم

کارگاه ازل یعنی بر ذات این ارواح که ما در
دگراویم هزار گونه عمل کرده اند یعنی علم و حکمت
وهرانچه از غیر معلومست ایشان را معلوم
میکرداند ومراد از نقشبند آن کارگاه ازل
که بر ایشان این عمل در آموختند عقول روحانی
است که در عالم عقل کلیت نظم
بس تو این پایگاه بگذاری ∴ سر برین کلبها
فرود آری یعنی پیر مرشد مرا گفت می باید
که تو این مقام را رها کنی و سر بدین عالم فرود نیاری
که عالمهای دیگر است ماورای این مقام که تا
باکنون در ان بودی نظم خیز وپی بر جبلت نه ∴
رخ سوی بارگاه خلت نه یعنی برخیز و بپا سای
و درنگ مکن درین جای و پای همت را جست بر گیر
و بر سر فطرت نخستین نه و روی دل را بسوی
بارگاه جبلت نه یعنی واجب الوجود که مطلوب

بحقیقت

بحقیقت و محبوب بعلیت نظم
باخری در سوال تا نشوی ∴ بجوی در
جوال تا نشوی یعنی با نادانی در سوال و در
جواب میای و بچیزی اندک خرسند مشو و نیز
از کسی چیزی مپرس که او را معلوم و مفهوم نبود
زیرا که چون او را از حقیقت آن چیز آگاهی نبود چیزی
گوید و باندک چیزی که فریبنده تو نماید در جوال
افتعال فریب او مرو زیرا که از چیزهای بسیار محروم افتعال
شوی بدان اندک هم نرسی نظم
همتا از گفت و چو نو کردم ∴ هم از ان
جای قصد رو کردم یعنی از موعظت الکبیر
پر همت را تجرید کردم و نیت را تجدید
بر لا محاله روی براه نهادم و از انجا
بمنزل دیگر افتادم نظم آن مکان
بر دلم چو دشمن شد ∴ در زمان من نماندم و شد

یعنی چون آن مقام بر دل من مستولی شد همچو شکل عدد
در حال من در آن مقام محو گشتم و آن پیر مرشد
نهان گشت یعنی من از میان من و پیر برخاست
و من یکی پیر شدم و از عالم منی سیر گشتم نظم
چون از آن اصل و مایه فرد شدم ؛ طفل بودم هنوز
مرد شدم یعنی چون از آن میانه بیگانگی مبدل گشتم
از طفولیت و نادانی به بلوغیت و دانایی رسیدم
زیرا که تا این دم استاد و رهنمای من پیر مرشد بود
اکنون که استاد گشتم همگی من پیر گشت و همگی
من پیر گشتم نظم چون دگر شکل گشت بنیادم
رخ دگرباره سوی ره دادم یعنی چون از حد
کودکی که مرا در آن نقصان معرفت بود
بحد پیری رسیدم که مرا از آن زیادتی
علم و معرفت است بلا محاله دگرباره قدم
همت جست کردم و مردانه در راه

حقیقت

حقیقت نهادم نظم سالها گشتم از برای
نظر ؛ گرد این پردهای مینا و یعنی سالهای
بسیار و مدتهای بیشمار سیر کرده ام از برای
تفرج و دیدار عالم ارواح که آنرا عالم کبیر خوانند و مراد
از مینا وسعت و فراخی عالم روحانیت
چنانکه در بیان آمده است نظم گاه دل شمع را
غیرت بود ؛ گاه جان غرق بحر حیرت بود
یعنی دل من همچون شمع میسوخت از غیرت آنکه کسی
دیگر از من بدرجت و منزلت عالی‌تر است و ایضا
دمی جان در بحر حیرت و سرگردانی غرق میشد
که کیفیت و کمیت ذات خویش نمیدانستم
ایضا از علت ذات خود غافل بودم
نظم که ببغدا و که ببادیه ؛
که بفردوس و که بهاویه یعنی دمی با آبادانی
علم و معرفت بودم بر بستان شخصی که در مدینه

بعذاب رفیقان مونس و غمگسار خوشخوی مصاحبت
کرده دمی در ویرانی جهل و غفلت بودم بر
مثال شخصی که در بادیهٔ بی رفیق [illegible]
و بی زاد و فرو ماند و ایضا کاهی در التذاذ
نعیم بهشت معرفت گردیدم کاهی در شدائد
جحیم جهل و غفلت **نظم** کاه کردی مرا چو سیر پیاز
کاه در پرده ماندم چو پیاز و مقصود حکیم ازین
سخن انست که دمی یکیک تو بدمی و بدان
سیر یعنی جمله حجابها از ما مرتفع کشتی تا تجلیات
جمال حق را مشاهده کردمی و ایضا دمی در کثرت
حجابات فرو ماندمی بشبه پیاز [illegible] و از معرفت
کلی محروم شدمی قول الشاعر و ان الذی فی
العرفی تسرفا کثر الیس شیمة البصل یعنی ز معرفت
را قیمت و شرف در پرنکیست و کثرت ملبوسات
از عادت وخوی پیاز است و مراد از پیاز سیری

دتلخی

تلخی جهل و حماقت که در حجب حرمانست **نظم**
کاهی از لطف بسط مست شدم ** کاهی از زخم
قبض پست شدم یعنی کاهی مهر و عاطفت الهی
بجبر شدم و از الطاف جمال و جلال حق بهجر [illegible]
حیرت فتادمی زیرا که حجاب راه از ما بر
برکرفتی تا از آثار جمال او بیهوش و بیخبر شدمی
و ایضا کاهی از زخم کوفتکی شکستکی خاطر به پستی
فتادمی یعنی نظر عنایت و الطاف بی نهایت
خود را از من منقطع کردانیدی تا باز در ان
حجاب غفلت و حجاب محجوب ماندمی **کفتار اندر**
صفت سالکان طریقت و ساکنان حقیقت **نظم**
ساکنان دیدم اندر و پویان ** رب زدنی
تحیرا کویان یعنی ارباب طریقت و اصحاب
حقیقت بظاهر ساکن و بباطن جویان و پویان
پیوسته در مناجات بر سبیل حاجات

تو بتو
می جو
تو برتو

ابستد عامیکنند ومیکویند بر ورد کار اسر کردانی

ما زیادت کردان **نظم** همه در تقویمست

قابل وقایل بلی والست ؛ یعنی همه در مدینه عدم ساکن

شده بودند واکرچه بالقوه وجود سرمدی داشتند

اما بالفعل از غایت کمال انوار الوهیت

که بر مثال خورشید است با فنافت بنوی ناهیده

محو ومنطمس بودند وایضا همه کوینده وپذیرنده

علم الست بربکم بودند وبزبان تصدیق وبیان

تحقیق بلی ونعم میکفتند پس لامحاله از جمله علوم

مستغنی بودند وافتقار ایشان بغیر مطلوب

حقیقی بهیچ چیز نبود **نظم** جسمشان تا ولایت ادم ؛

رسمشان تا نهایت عالم یعنی اشباح ظاهری ولایتا

آدم پیش نبودی یعنی از کره زمین تا فلک

البروج ومراد از رسم ایشان یعنی ارواح

نورانی این قوم تا نهایت عالم روحانی که بدایت

اسمشان

عالم ربانیت بیش نبود **نظم** در تقابل

تقا فنا کشته ؛ از جد واز حاکم جدا کشته

یعنی که در عالم تقا از پرتو نور جمال با کمال محبوب

باقی فانی کشته بودند بر مثال شمعی حقیر که در مقابل

شمس منیر دارند چکونه بی نور نماید وایضا

از چونی وچکونکی کفتار وکردار جدا کشته

بودند **نظم** جسته از ننک خدمت حیوان ؛

رسته از ننک قدمت حدثان یعنی از ذل

خدمت صورت حیوانی جسته بودند واز

ننک وعار اینکه قدیم است یا محدث رسته بودند

یعنی از طاعت نفس حیوانی واز مطاوعت

قالب جسمانی رهیده بودند **نظم**

نیست کشته همه ز غیرت هست ؛ علم بی نیازی

اندر دست یعنی همه نیست کشته بودند از غلبات

عزت

غیر ح
مطلوب ح

نور هستی او و همه علم بی نیازی از آنچه حقیقت
مطلوب حقیقی و محبوب باقیست و دست کرده بودند
زیرا که نیازمندی ایشان بواجب الوجود بود نه بچیزی
دیگر **نظم** خامشانی ز جان با آیین تر ::
تر شانی ز شهد و شیرین تر یعنی همه از عالم قال
خاموش بودند زیرا که در عالم حال مدهوش
بودند و از ارواح مطهره معصوم تر و لطیف تر بودندی
و از اشباح بیشتر زیبا تر و معطر تر و ابهیا
همه ترش روی بودند از عالم جسمانی که آن
عالم تغیر و تبدیل است اما از روی معانی
از عسل مصفی و از شهد مهنی صافی و شیرین تر
نظم معتکف در سرای ما زهمه :: بی نیازان ز
پر نیاز همه یعنی همه جا و مقیم گشته بودند در عالم
اسرار حکمت و از جمیع موجودات بی نیاز
و مستغنی بودند که غنا النفس استغناء عن

الخلق

الخلق و افتقاره الی الحق و بمطلوب حقیقی
و محبوب باقی مفتقر و نیازمند بودند چه و نهایت
صفت اهل معرفت و حقیقت ارباب توحید و
اصحاب تفرید **نظم** صف دیگر که خاصتر بودند ::
بی دل و دست و پا و سر بودند یعنی این صفوف
بحد و صفوف بیحد گروهی بمرتبه و درجه بلندتر
بودند و در صف اولین بودند ایشان از دل
و جان و دست و پای و هیچ جوارح و اعضای
و اجزای روحانی و جسمانی نمانده بود الا
در هوای رضای معبود حقیقی و مطلوب باقی از آنجا
بجایگی در مقام طمس ناچیز گردانیده بودند و
تمامی حقیقت محض گشته بودند **نظم**
فارغ از صورت و مواد همه :: برتر از کثرت و
قضا د همه یعنی همه از قید عالم هیولی و صورت
پرداخته بودند و از گرانباری و کثرت

طبایع چهارگانه که الضدان لا یجتمعان اند آخته
و فارغ شده و بصفت توحید موصوف گشته بودند

تجرّد وجه

نظم جسته از قسمت مائتن والوف ::
رسته از زحمت حدوث و حروف

تقسیم

یعنی از حساب هندسه که آنرا مائتن الوف گویند
جسته بودند که من نوقش فی الحساب عذب و ایضا از
حروف محدث که هر خط از نو بر لوح ضمیر نقش
یافتنی گردد مستخلص گشته بودند **نظم**
ما عبدناک اقتها دهمه :: ما عرفناک اعتقا دهمه
یعنی که چون در تجلیات جمال حق نظر کردندی در
مناجات ما عبدناک حق عبادتک گفتندی یعنی
نپرستیدیم ترا چنانکه سزای پرستش تست
و ایضا چون در عالم حیرت در قعر بحر معرفت
غرقه شدندی گفتندی که ما عرفناک حق معرفتک
یعنی نشناختیم ترا چنانکه سزای شناخت تو بود

نظم زنده ولیکن چو سایهٔ عنقا ::
زنده ولیکن چو صخرهٔ صمّا یعنی همه زنده او بودند
ولیکن زندگی ایشان همچو سایهٔ سیمرغ بود
که هرگز کس نشان سایهٔ سیمرغ ندارند زیرا که
ندیده است و از نادیده نشان دادن
غایت جهل و احمقی بود و ایضا همه زنده بودند
ولیکن مثال زندگی ایشان بر مثال صخرهٔ
صمّا بود یعنی گم گویی که شنوایی و گویایی
بمیانجی عرضی بود و ممکن نبود که بجود جیزی بود
نظم چشم محدث ندیده جسم یکی ::
علم آدم نخوانده اسم یعنی چشم محدث که درین
زمان بمیانجی افلاک و کواکب و عناصر حادث
شده است جسم یکی ازین قوم ندیده است
و نه بیند و ایضا علم آدم که آنرا علّم الاسما
و آنرا شنیا میخوانند هم یکی ازین طائفه نشنیده

یکی ج

است زیرا که همه منزه و مقدس بودند از ترکیب
جسم و جسمانی و ایضا تضاد بودند با عالم اجسام
و عالم افلاک و کواکب از عالم جسمانی گویند بلکه
همه روح محض بودند **نظم** خورده یکباده ز برخ
ساقی ؛ بیحرمانیت کرده در باقی مراد از باده
غلبات شوق و ابتهاج باشند از جمال محبوب
حقیقی است و مراد از ساقی مطلوب باقیست
که بید قدرت و ارادت ذات بی‌علت بذات
بی‌تهمت تجلیات جمال و جلال خود را بر مشتاقان
انس جلوه کند تا از دم شراب وصل او که سقیهم
ربهم شرابا طهورا همه مست لایعقل جمال کمال او
شوند و ایضا هر چه ما سوی المحبوب الحقیقة
و المطلوب الباقیة بود جمله را ترک کنند **نظم**
جان فروشان بارگاه عدم ؛ خرقه پوشان
خانقاه قدم یعنی چون بعالم ملکوت وحدت رسیدند

ارواح را در بارگاه نیستی انداختند
و پایمال کرده اند کما قال ذی النون آن قدره
علی هذا الروح فتعال والافلاک تشتغل بترهات
الصوفیه و ایضا خرقه ارواح و اجسام را در
خانقاه قدم که آنرا خانقاه الهیت خوانند
حرق ~~[illegible]~~ کنند و بدر انداختند و دل و جان
را غرق دریای وحدت کردانند و تجدید
خرقه ایشان از محدث کردانند **نظم**
همه از ناوک بلا جسته ؛ همه از ننگ خویش وارسته
یعنی از نکبات و حادثات افلاک و طبایع مستخلص
کشته بودند و ایضا همه از ننگ حدثان و
نیستی خود رهائی یافته و در عالم قربت
آشنای شناخته بودند **نظم**
در کمال مقدر تقدیر ؛ جاز تکبیر کرده بر تدبیر
یعنی در کمال کبریا و جمال بابها و در بزرگی

خوب و بد

انداره ناامتناهی او بر ذات بر پای خویش
همه چار تکبیر بحکم تقدیر بر تدبیر تن زده و بر خود گفته بودند
که العبد یدبر و الله یقدر و القضا در عبارت
حرف و از اشارت اصوات مجرد
گشته بودند و همگی خیر محض شده نظم
طوق دار انش بر نوشته ز شوق ؛ فلک
الحکم کله بر طوق خلاصه سخن اینست که
هر آنکسی که در طوق حمایت و ذوق عبادت
او بودند از غایت اشتیاق او و از نهایت
وفاق همه بر قلاید بندگی و قواعد مستمندی
تحریر کرده بودند محکوم و منقاد امر و تقدیر
او شده نظم ساخته هر یک از میان ضمیر
از قل الله ثم ذرهم تیر یعنی هر یک از این
جمع از میان ضمیر پاک خود امتثال فرمان
او شده بودند و خلاصه تقریر اینست که

که حکم حکم تست و ما را
هیچ اعتبار و اختیاری
نیست و همه

کی حق تعالی

کی حق تعالی وحی کرد بر رسول علیه الصلوة و السلام
که هر چه غیر ماست یکی از آنها ایشان هیچ نوع
مدار پس لا محاله این قوم بر متابعت
وحی الهی و بر موافقت شرع نبوی صلی الله علیه و آله و سلم
هر یکی از اخلاص از قل الله ثم ذرهم تیری
ساخته بودند یعنی دون حق را ترک
کردند نظم یفعل الله ما یشاء از هوش
ساخته بند و از حلقه گوش یعنی بر حکم
و تقدیر او راضی گشته بودند و آنرا همچو حلقه
بگوش هوش خود کرد آنیده و بقضای
او رضا داده نظم جان ایشان میانه گرا
ذوق نقش انتم الفقرا یعنی ارواح مطهر ایشان
در میانه ارباب غنا و اصحاب فقر و فنا
ذوق انتم الفقرا گشته بود یعنی جان ایشان
دم از فقر و نیازمندی می زد و او از همه

بدان فخر او نمی کرد که علمای ظاهر ... نیازمندانه

بی نیاز نظم همه از روی افتقار وله:
لا شده در کمال الا الله یعنی از غایت نیازمندی
هر چه اثبات از ابود جمله محو و منطمس شده بود
از پرتو جمال با کمال حق معبود مطلق خلاصه
سخن آنست که این طایفه هر چه از عالم صورت
و معنی داشتند از عطیت و موهبت
حق تعالی بود پس لا محاله چون بحق رسیدند
همه در باختند و مفلس شدند نظم
نور دیدم در و رونده یکی: همچو ماهی رونده
بر فلکی یعنی اندر آن صف او لکن خاصتر از
همه صفوف و فوقتر از همه صفوف بود نوری
سایر دیدم بر مثال ماه که اندر فلک حرکت کنند
نظم پیش روی آور یده راه درشت: قبلهها
پاک کرده از پس پشت یعنی آن نور صافی
راه صراط المستقیم جمله در پیش نهاده جان و

بجهت خود ندیم

خود ندیم ساخته بود و آنرا قبله مقیم برداخته
و ایضا جمله قبلهها را از پس پشت انداخته
افلاک و طبایع و هر آنچه بعالم کون و فساد
متعلق است بکلی ترک کرده بودند و نظر همت
برگرفته نظم پیش آورده گشاده میکردند: و اصبعان
را پیاده میکردند یعنی آن نور پاک را بر براق
شهسوار نورانی راکب گردانیده بودند
و اصفیا که برگزیدگان اند از برای عظمت
و جلالت او پیاده در رکاب همایون او طرقوا
کنان بحضرت عزت جل جلاله می بردند نظم
من در آن ره رو و در آن منزل: خیره
ماندم ز دیده مانده و دل یعنی من از کمال
پرتو جمال و جلال و تعظیم اجلال آن رهرو
در آن مقام نورانی متحیر و مدهوش
شدم و ایضا دل و دیده هم از قدرهای

آن نور خیره و فرومانده گشت نظم
خواستم تا در این طریق شوم :. یا بزرگی
از آن فریق شوم یعنی ارادت خاطرم آن
بود که بسعی و جهد بلیغ در ان راه نورانی
قدم همت نهم و ایضا میل و رغبت کردم
که مگر برنگ آن جمع مبدل گردم و از جمله
ایشان شوم که من تشبه بقوم فهو منهم المرء
مع خلیله نظم عاشقی زان صف سقیم و صحیح
پیشم آمد خموش لیک فصیح. یعنی از
میانه آن صفوف عاشقی چالاکی و مبارزی
دامن پاکی بیرون خرامید و بنزدیک
من آمد بزبان ظاهر ملازمت سکوت
می نمود اما بزبان باطن بفصاحت
و ملاحت تام و عام مرا گفت نظم
دست بر من نهاد و گفت بایست :. هم برو اینجا
کجای

کجای جای تو نیست یعنی آن عاشق دست
بر فرق من زد و گفت اندرین مقام عاشقان
ما نیست و بیرون رو که درین مقام سزاوار
نیستی بدانکه مراد از سقیم و صحیح آنست
که هر چه بمعرفت و حکمت زایدترست بنسبت
بلا محاله آنچه زایدست صحیح بود و آنچه ناقص
است باضافت سقیم بود نظم ای بپرواز
بر پریده بلند :. خویشتن را رها شمرده ز بند
یعنی ای آنکه ببال و توقف عقلی پرواز کرده
در عقل کل بلند و بزرگ شده و خود را از فانیان
و مفلحان جسمانی شمرده باز مراجعت کن که هنوز
بند طبیعت در قدم همت تو ریخته است نظم
باز بر پر بلا بجوز بجوز :. رشته در دست
صورتست هنوز یعنی همچنان که از عالم سفلی
پرواز کرده و بدین عالم علوی بدرجه بلند و بمرتبه

ارجمند رسیده و ایضا ازینجا باز سوی
آن عالم که لایجوز و یجوز خوانند و درین
عالم امر و نهی رسم و مذهب و سنت و طریق
دین و آیین بکار دار زیرا که هنوز دوال طبیعت
و عقال شریعت در دست صورت و اجسام
است و از ان شبه مستخلص نشده
خلاصه سخن اینست که چندان که در زیر قید
این مرکبی که از وظایف شرعی پای نبندند
نظم بس برین روی رای شوان زد
شرع را ثبت پای شوان زد یعنی تو هنوز
در عالم صورتی و سودای شرع بود سر داری
ترا ازین عالم دم زدن محالست و در کوی
دوست قدم نهادن خیال و ایضا
چون مقید عالم صورتی شرع را پشت پای
نتوان زد که صلاح و حیاتست و خشنودی

تصنیفات عالم اجسام است بس لا محاله در زیر امر و نهی و تکالیف

هوای

جسم

مالک

مالک رضوان است و محصل دار جنانست
و موعد حور و غلمانست و رضای رحیم و رحمان
که رازق انس و جانست و صاحب شرع و شفیع
مومنان است که منشور او قرآنست و خاتم
پیغمبرانست نظم که دران عالم از روش
کشش است چون بز رفتی ولایت خویش است
یعنی که آن عالم علویست و در آنجا سیر نتوان
کردن الا الجذبه یعنی جذبة من جذبات
الحق بر وی رسد و ویرا برباید و بخود کشد
چنانکه مقناطیس آهن را بخود جذب کند بجای صفتی
که در ذات او منطبع شده است و ایضا
چون آن جذبه حق ویرا ازین عالم برباید
و بعالم روحانی رساند که آن را حکم خویش
نامزد کرده است پس لا محاله سیر و سلوک
عالم حقیقت مع بقا الجسم و الصورة ممکن

نکرد البته **نظم** خود بخود راه می نداند کس
دو برا شناص وحدت آمد پس یعنی هیچ کس بنفس رهبر جو
خود این راه بسر نتواند بردن الا آن کس
که درین عالم براه یکانگی رفته بود و طریق
یکانگی از میان برده بود تا تواند رهبری
کردن و الا ممکن نگردد و میسرش نشود
نظم رهنمای تو آنکه از نور ست
نیک نزدیک لیک بس دور ست یعنی پیر مرشد
و رفیق موافق تو که از [illegible] عالم نورانیست
بتو بغایت قریب الجسم والصورة است
اما بعید المعنی و ایضا ویرا بصورت
می بینی اما بمعنی هیچ خبر نداری **نظم**
او رهاند ترا از فکرت خویش او
رساند ترا بعلت خویش یعنی آن رهنمای
نورانی ترا از اندیشه جزئی و چگونگی

باز رهاند

باز رهاند و ایضا ترا باصل و حقیقت ذات
خویش او رساند و ذات و صفات علت
خود را بدانی که خود او وجود ترا بپدید آورد
و از وجود او موجود شده **نظم**
بی او وارتا بحق رسی دم او وارتا بصدق
یعنی پیروی و متابعت وی کن تا بعالم
حقیقت رسی و کوش هوس را سوی
دم او وارتا از نفس و دم مبارک
او بعالم صدق رسی **نظم** کوست از دید
حقیقت و صدق رهبر ابد تا بمقصد
صدق یعنی دیده بینندگان عالم
حقیقی اوست و رهبر صدیقان بمقام
صدق و راستی اوست که غیر اهل
حقیقت را در وی راه نبود فی مقعد
صدق عند ملیک مقتدر رساند و از همه

کدورات بشری و تعلقات عنصری مستخلص کرداند

نظم این همه زرشتست بود نغز انست

این همه پوست بود مغز انست یعنی هر انچه

دیدهٔ بینش از زین صور نکو و زشت و نابایسته

اما او نغز و شگرف و بایسته است

که همگی معنی محض و زبده حکمتست نظم

او تواند نمود هر جان را بی نقاب حروف قران را

یعنی او قادرست بران که اسرار قران

و الواح مطهر را نماید و نقاب حروف

از جمال با کمال قران بردارد تا از لطایف

و حقایق آن اهل معانی التذاذ یابند نظم

کاندرین روزگار سالک اوست چشم باز اندرین

ممالک اوست یعنی درین روزگار و

زمانه غدار امام و مقتدای وقت وی است و از نسل زین العابدین علیه السلام

است و ایضا چشم بصیرت گشاده است

یعنی

یعنی معرفت اشیا کما هیه باقصی الغایت رسانیده است

و مراد از ممالک عالم افلاک تا بکره خاکیست

یعنی عالم ارواح و اشباح را عاقلی و دراک کلی گرده است

نظم گفتم ان نور کیست گفت آن نور

بو المفاخر محمد منصور یعنی درجات و مقامات آن نور که ذکر کرده شد استماع کردم پرسیدم که

آن نور که مست و در میان اصحاب چه نامست گفت آن

نور را اسم موافق مسمی است و معنی مطابق فحوی محمد ابن المنصور

لعی رحمة الله علیه نظم سیف حقی که تا کشیده شده است

دست باطل ز حق بریده شدست یعنی تا آن تیغ جهر یعنیت

از نیام حقیقت کشیده شده است دست مبطل شرایع

و معانی حقایق را بریده است نظم آنکه این خوانده

شاعرش خوانم و انکه دانست ساحرش دانم یعنی

هر کسی ظاهر این کتاب را بیت فرو خواند و ردیف

و قوافی او را نیکو نگاه داشت او را شاعر خوانم و هر کسی

جون م

کو شرح و معانی و حقایق و دقایق این کتاب ا

بترتیب بیاراست و بیاراسته دانم

رفت سنائی همانا که خرد هر کس

جنس خواجه نه کاریست خورد

از ملکی یا ملکی بازشد زنده کنون

شد گنه گوی که هرد جوهر علوی بیدر

بازداد کالبد خاک بادر سپرد

تمت الکتاب

بعون الملک

الوهاب

۱۲۱

۲۲

۱